



عشق با بی نهایت



دکتر اکرم رحمانی

جلد اول



عشق تا بی نهایت

(جلد اول)

دکتر اکرم رحمانی



رحمانی، اکرم،
عشق تا بی‌نهایت / دکتر اکرم رحمانی. —
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. —
[رشت] : حرف‌نو، ۱۳۸۵. ۱۵۶ ص.
ISBN 964 - 9949 - 22 - 4
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.
۵ ع ۸۲۲۷ ح / ۸۰۵۸ PIR ۳/۶۲ فا ۸
کتاب‌خانه ملی ایران ۲۰۰۲۴ - ۸۵ م



انتشارات حرف‌نو، رشت، خ مطهری، خ شهید قربانی، پلاک ۲۷۳
تلفاکس ۰۵-۲۲۴۴۷

—|—

عشق تا بی‌نهایت
دکتر اکرم رحمانی
تهیه و تنظیم معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی
سازمان بنیاد شهید امور ایثارگران، با همکاری
توسعه مشارکت اجتماعی، فرهنگی بانوان استانداری گیلان
و پراستار دکتر علیرضا اقدامی
طراح جلد سید حسین میریادیاب
چاپ اول ۱۳۸۵ شماریگان ۲۰۰۰ نسخه
چاپ توکل صحافی کتبیبه
تمامی حقوق نشر کتاب برای سازمان بنیاد شهید
و امور ایثارگران گیلان محفوظ است.
شابک: ۹۶۴-۹۹۴۹-۲۲-۴ ISBN: 964-9949-22-4
۱۵۰۰ تومان

فهرست

۷	مقدمه
۲۳	انگشتی شکسته
۳۷	من می مانم
۴۵	یک قدم در بهشت
۶۴	سرخوشان عشق
۶۹	اثبات عشق
۷۵	خزان بی بهار
۸۳	عروسی ایمان
۹۳	امتحان سخت
۱۰۷	نامه
۱۱۹	داستان قهرمانی پدر
۱۲۷	رضایت پدر
۱۴۱	شکلات متبرک
۱۵۱	معجزه

هو اللطيف

مقدمه

هر که را در عشق چشمی باز شد
پای کویان آمد و جانباز شد

سپاس و ستایش خدایی را که بنیاد عالم را بر پایه عشق نهاد تا
دلدادگان و عاشقانش از باده عشق و محبت او سرمست شوند و وادی
عشق و صفا را طی کنند و با اراداتی خاص به واسطه عنایت او به
سویش پرکشند و دست افشان و پای کویان به درگاه او بروند.
و درود و سلام بر برگزیدگان او که پیام آور عشق و محبت بودند، به
ویژه سرسلسله عشق جهان هستی که لوای برادری و برابری را بر قلّه
مهر و صفا و وفا برافراشت و آتش عشق را در سینه عاشقان شیدا
برافروخت.

شایسته است که سخن را با عشق آغاز کنم و قلم را با نقش عشق بر
صحیفه دل بنشانم. از ازل وقتی پرتو عشق، متجلی شد، آتش در عالم
هستی زد.

عشق واژه‌ای است تعریف‌ناپذیر و وصف ناشدنی و کسی که

عشق را تجربه نکرده، قطعاً نمی‌تواند آن را درک کند. عشق حقیقی، سرشار از احوال و اسراری است که به وصف در نمی‌آید و در عبارت نمی‌گنجد. چون علم و ادراک راهی بدان ندارند تا آن را در قلمرو فهم درآورند. در واقع نهایت علم، ساحل عشق است و انسان تا زمانی که در ساحل عشق است، ممکن است بتواند سخنی از عشق بگوید، اما وقتی که در دریای عشق غرق شود، دیگر علمی باقی نمی‌ماند که در مورد عشق، مطالبی دریابد و یا از آن خبری دهد.

عشق هم نیش است و هم نوش، هم بندگی است و هم سروری، هم اسارت است و هم آزادی، هم درد است و هم درمان. عشق دردی است که درمانش وصال یار است. درد عشق به گونه‌ای است که توجه عاشق را از هر چیز حتی از خودش نیز منصرف می‌کند.

عاشق آن باشد که چون آتش بُود

گرم رو، سوزنده و سرکش بُود

عاقبت اندیش نَبُود یک زمان

درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان

هر چه دارد، پاک دربازد به نقد

وز وصالِ دوست می‌نازد به نقد

دیگران را وعده فردا بُود

لیک او را نقد هم اینجا بُود

تا نسوزد خویش را یکبارگی

کی تواند رست از غم خوارگی ؟

مرد کارافتاده باید، عشق را
مردم آزاده باید، عشق را
زنده دل باید درین ره صد هزار
تا کند در هر نفس صد جان نثار

عشق امانتی است که ایزد متعال به بزرگترین مخلوق خود، یعنی انسان داده است. بنابراین فضیلت انسان، عشق‌ورزی است. عشق عصارهٔ حیات و ابتدا و انتهای آنست.

عشق دریایی است لایتناهی. بادیه‌ایست بی پایان. خلل‌ناپذیر است و ازلی. عشق مایهٔ زندگانی است. انگیزهٔ مهر و صفا و بالندگی است. انسان عاشق راه صلح و صفا را می‌پوید و بدگمان و بداندیش نیست و شکوه و عظمت انسان را در یکرنگی و مایه‌های بشری می‌جوید. نیروی عشق انسانها به حدی عظیم و باشکوه است که می‌تواند حتی جمادات را هم تحت تأثیر قرار دهد.

عشق هر کجا رخ نماید، آتش افروز است ولی این شعلهٔ سرکش، گاه چون دریای طوفان را متلاطم و پر جوش و خروش است و زمانی همانند صحرا، سکوتی با عظمت دارد.

یکی به هنگامهٔ عشق می‌سوزد و می‌سازد و اشک می‌ریزد و دیگری در پهن‌دشتِ وادی عشق دست‌افشان و خندانست چون او پیوسته از عشق مدد می‌گیرد و روح خود را تغذیه می‌کند و مایهٔ حیات او عشق است، ولی هر دو به سویی رو دارند که قبلهٔ عشاق جهانست و به

عشق تا بی‌نهایت / ۱۰

راهی می‌افتند که رهروان مکتب انسانیت گام زده و رفته‌اند.
عشق، خون عاشقان را می‌ریزد و تازه از آنان خون بها هم می‌گیرد.

هزار آتش و سوز غم است و نامش عشق
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
هر آنکه دشمنِ جانِ خود است بسم الله
ندایِ دادِ جان و صلاهیِ کشتنِ زار

درست است که عشق، موجب آزار دل است، اما آزار او مرهم
جان و درد او مایه بخش درمانست.

عاشقی پیدا است از زاریِ دل
نیست بیماریِ چو بیماریِ دل
علتِ عاشق ز علت‌ها جداست
عشق، اسطرابِ اسرارِ خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر، رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گر چه تفسیر زبان روشن‌گرست
لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست

یکی از شرایط عشق، صبر بر جفا و تسلیم نسبت به مُراد و خواستِ معشوق است.

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی مآند بی پر، وای او

خاصیت عشق نیز، آنست که همه آرزوها و آمال انسانی را به یک آرزو و هدف تبدیل می‌کند و محبت یک چیز یا یک شخص را در دل آدمی قرار می‌دهد.

قبله عشق یکی باید و بس باشد آیین دویینی ز هوس

گفته‌اند: عشق خواندنی و نوشتنی و گفتنی نیست، شنیدنی نیست، دیدنی است، قال نیست، حال است. طریقیست که باید رفت و به مقصد رسید.

شرح عشق از من بگویم بر دوام صد قیامت بگذرد وان ناتمام در ننگجد عشق در گفت و شنید عشق دریائست قعوش ناپدید

و این عشق انسان را به اوج کمالات می‌رساند و سرانجام به عشق حقیقی و الهی می‌رسد و در این مرحله است که عشق معنای حقیقی خویش را می‌یابد.

هر چه جز عشقِ خدایِ احسن است
گر شکرِ خواربست، آن جانِ کندن است
چیست جانِ کندن؟ سویِ بحر آمدن
دست در آبِ حیاتی نازدن

و اما ای بانوی فداکار و ایثارگر ایرانی! تو را به چه تشبیه کنم،
شمعی فروزان که خود می‌سوزد و به اطرافیان نور می‌بخشد و با به
خورشیدی درخشان که نور و گرمایش را بدون هیچ توقع و
چشمداشتی به همه نثار می‌کند؟ و یا ماه تابانی که در اوج تاریکی
شب همه جا را روشن می‌کند؟ به که تشبیه کنم؟

آیا می‌توانم تو را به فرشته مانند کنم؟ آیا در این کره خاکی و در این
جهان مادی و پراز رنگ و ریا فرشته هم پیدا می‌شود؟ مگر فرشته زمینی
هم داریم؟ اما من می‌خواهم بگویم که تواز فرشته هم فراتر و بالاتر هستی.
به قول مولانا:

یک گُره مستغرقِ مطلق شدند

همچو عیسی با ملک ملحق شدند

نقش آدم، لیک معنی جبرئیل

رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته، وز زهد و جهاد

گویا از آدمی او خود نژاد

آری، عزیزان! اینان فرشتگانی هستند که در روی زمین زندگی می‌کنند. وقتی در کنارشان هستی و به دردهایشان گوش می‌دهی، در برابرشان احساس کوچکی می‌کنی و به خود می‌گویی، پس چرا تو نمی‌توانی اینچنین باشی؟ چرا صبر و بردباری آنان را تو نداری؟ چرا تاب و تحمل کوچکترین تلخی و موارت را نداری؟ و چرا...

سالها می‌بایختم من نردِ عشق

لیک بودم بیخبر از دردِ عشق

می‌شنیدم، می‌نوشتم نامِ عشق

ای دریغا! خود بُدم ناکامِ عشق

عشق آن شعله است که چون برفروخت

آنچه جز معشوقِ باقی جمله سوخت

تو به یک خاری گریزانی ز عشق

تو به جز نامی چه می‌دانی ز عشق

با کدامین کلام و در قالب کدام عبارت ترا بستایم ای اسوه صبر و ایثار و ای مجسمه استقامت و پایداری و ای تندیس واژه مقدس عشق! در باره تو چه بگویم و چگونه بنویسم که روی زنِ مسلمانِ ایرانی را سپید کردی و مایه افتخارِ زنانِ عالم در طول تاریخ شدی.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

قلم از ستایش تو قاصر است، افسوس که قلم را با همه توانایی که
به آن نسبت می‌دهند و کلام را که صدای آشنا خوانده‌اند، یارای آن
نیست که سر عشق را بازگوید و پرده از عظمت آن بردارد .

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز

ورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی

آن کس که قلم را به دست می‌گیرد تا قصه عشق را بنویسد، قلم را
ناتوان می‌بیند که در نوشتن واژه عشق، تاب از دست داده و سینه خود
را شکافته است.

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت

چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

در تاریخ پر بار ایران اسلامی، همواره جوانمردانی بوده و هستند
که همانند خورشیدی درخشان در آسمان تابناک این کشور عزیز و
مقدس درخشیده‌اند و فداکاریها و جانبازیها کرده‌اند و عشق حقیقی و
راستین به معبود ازلی را به تصویر کشیده‌اند و جان شیرین خود را
فدای معشوق کرده‌اند.

آنان با خداوند سبحان معامله کردند و خون بهای خویش را از پروردگار متعال گرفتند.

گروهی از این جوانمردان، جانبازان عزیز جنگ تحمیلی و بازمانده‌های ارزشمند دوره دفاع مقدس می‌باشند که مظهر و سمبل عشق و عاشقی هستند و همانند عشق، نمی‌توان واژه و عبارتی برای تعریف و توصیف آنان پیدا کرد.

هر یک از این عزیزان، عضوی از اعضای بدنشان را برای حفاظت و نگاهبانی از این انقلاب عظیم اسلامی، تقدیم کرده‌اند و اکنون بر ماست که این ارزشها را پاس بداریم و فرهنگ ایثار و شهادت را که این جوانمردان به منصفه ظهور رسانده‌اند، به آیندگان نشان دهیم و بگوییم که ما مفتخریم که در دورانی زندگی کرده‌ایم که مردان مردی این چنین حماسه آفریدند و ما را به اوج قله‌های رفیع کمالات انسانی رساندند و به ما ارزش بخشیدند.

البته سخن گفتن از جانبازان گرانقدر و بیان خدمات ارزنده آنان، فرصت و مجال دیگری می‌طلبد و در این مختصر نمی‌گنجد.

در این کتاب ما بر آنیم که از شیر زنانی سخن بگوییم که همراه، همسفر و یار و یاور این عزیزان هستند و در رنج و درد آنان شریکند. بانوانی که زندگی خود را وقف این حماسه آفرینان کردند و خود نیز، حماسه‌ای دیگر آفریدند و ایثار و گذشت و فداکاری را به اوج رساندند و به همه تاریخ آموختند که ایثار فقط به یک مقطع و یک برهه از زمان محدود نمی‌شود، بلکه می‌توان در همه ابعاد زندگی، ایثار را به نمایش

گذاشت و آن را به صورت یک فرهنگ به تمام جهانیان معرفی کرد. پس بیایید با زندگی فرشتگانی زمینی آشنا شویم و از داستان زندگی آنان درس بگیریم، درس صبر و شکیبایی، درس پایداری و استقامت، درس همت و حمیت، درس اخلاص و پاکی، درس تواضع و فروتنی، درس ایثار و از خودگذشتگی و... زیرا کلامی بهتر از کلاسی این بزرگواران و مدرسه‌ای جذاب‌تر از مدرسه ایشان نیست.

بیایید زمزمه محبت را از درس این معلمان بشنوید تا مشتاق دیدارشان شوید. زیرا وقتی آنان را ببینید، در می‌یابید که چه همت والایی دارند و چقدر صبور و بردبار هستند.

آنوقت احساس می‌کنید سالهاست که آنان را می‌شناسید. همگی مهربان، صمیمی، سرشار از لطف و محبت و دوست داشتنی‌اند. وقتی به منزل آنان بروید، جز صفا و صمیمیت چیزی نمی‌بینید و می‌توانید به راحتی با آنها ارتباط برقرار کنید.

وقتی از آنان می‌خواهید که این بار دیگر از خودشان سخن بگویند، باز در صحبت‌هایشان از خود چیزی نمی‌گویند و از همسر و فرزندانشان سخن به میان می‌آورند. گروهی از آنان حتی حاضر نیستند از ایثار و گذشتشان صحبتی کنند و فقط می‌گویند: ما که کار مهمی نکردیم که بخوایم در باره آن صحبت کنیم، هر چه کردیم و می‌کنیم در راه رضای خداست و امیدواریم که مورد قبول پروردگار قرار بگیرد. هر یک از این شیر زنان، حرف‌های دلنشینی برای گفتن دارند. بعضی

به راحتی صحبت می‌کنند، از خود می‌گویند، از نحوه آشنایی شان با جانباز و از فرزندانشان و زندگی شان و... عده‌ای سکوت می‌کنند و دوست ندارند حرفی بزنند، اما در نگاهشان می‌توانی خیلی چیزها را بخوانی، می‌توانی درک کنی که چقدر درد و رنج کشیده‌اند و می‌کشند و چه تلخی‌ها و مرارت‌هایی را تحمل کرده‌اند و می‌کنند.

می‌توانی بفهمی که چقدر از خود گذشته‌اند و تا چه اندازه خود و خواسته‌های خود را فدای همسر و بچه‌هایشان کرده‌اند.

واقعاً چگونه می‌توان این دردها را در قالب کلمات بیان کرد؟ درد و عشق از علم اذواق است، چشیدنی است نه گفتنی.

مصدق «فَأَفْهَمُ الْأَشَارَةَ وَ لَا تُطَلِّبُنِي بِالْعِبَارَةِ»، یعنی «با اشاره و رمز بفهم و توضیح آن را در قالب عبارت نخواه.»

چطور می‌توان این ناراحتیها و رنجها را بازگو کرد؟ این همه ایثار، این همه صبر و پایداری را با کدام واژه می‌توان تفسیر کرد؟
حدیث عشقِ جانان گفتنی نیست

و گر گویی، کسی همدرد باید

این کتاب، نمایشی است از ایثار انسانهایی که واژه و مفهوم ایثار را به طور واقعی و عملی معنا کردند. ایثاری که حتی تصور آن بسیار دشوار است، اما این ایثار وجود دارد و در مملکت پهناور ما نمود دارد.
می‌خواهیم داستان زندگی این عزیزان را بیان کنیم تا دردهایشان را

بشنویم و بدانیم که در گوشه گوشه و در خانه خانه شهر و استانمان چه می‌گذرد؟ و چه مردانِ مردی که روزی شیر بیشه‌های نبردِ حق علیه باطل بودند و کارهای غیرممکن را ممکن می‌کردند، اکنون بی‌صدا و آرام درد می‌کشند و شکوه و اعتراضی هم ندارند و همچون گذشته به میهن و مردم کشورشان عشق می‌ورزند و دوستشان دارند.

می‌خواهیم ایثارشان را به نمایش بگذاریم تا آنهایی که تاکنون نمی‌دانستند، بدانند که دلیر مردانی که از دفاع مقدس بازمانده‌اند، وجود دارند، زندگی می‌کنند، زنده هستند و از همان هوایی که آنان تنفس می‌کنند، استشمام می‌کنند و تازه این هوا را هم نمی‌توانند مثل دیگران استفاده کنند و وارد شش‌های شیمیایی شده‌شان بکنند و نفس راحتی بکشند.

بحریست بحرِ عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل به عشق دهی، خوش دمی بود

در کارِ خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست

اینک در پیشگاهِ با عظمتِ الهی به سپاس و ستایش ایستاده‌ام که عنایت او شامل حال شد و توانستم بارِ عشق را با همه عظمت آن و با تمامی درد و غمِ سنگینش تحمل کنم و مجموعه «عشق تا بی‌نهایت»

مقدمه / ۱۹

را که حاوی داستان واقعی زندگی بانوانی است که خود نشانگر پدیده واقعی عشق هستند، فراهم آورم و پیش روی عاشقان و سالکان و عارفان بگذارم تا راز و رمز عشق را دریابند.

سرافرازم که عشق، این ذره کمترین را واداشت تا در مکتب هدایت، خون دل را با اشک خامه بیامیزم و عشق را با همه عظمتش در هنگامه سرانداختن و جان باختن در میان سوز و سازی جانسوز به قدر همت خود به تصویر بکشم.

از عزیزانی که مرا در تهیه و تنظیم این مجموعه یاری دادند و موجبات پیشرفت کار را فراهم کردند، صمیمانه سپاسگزارم و این آرزو را در دل می پرورم که تا زنده ام، لطف حق شامل حالم باشد و توان و رخصتم دهد تا باز هم در آئین عشق و محبت او بسوزم و از عشق بنویسم که آنچه هست، عشق است و باقی همه نیست و چیزی ارزشمندتر از عشق نیست.

روز و شب شد کار من تحریر عشق
گفتگوها شد همه تقدیر عشق
از ارادت می کشم من بار عشق
تا قیامت می روم بر دار عشق

در خاتمه از همکاری‌های صمیمانه و راهنمایی‌های سودمند ریاست محترم سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان گیلان که همواره در تهیه، تنظیم و نگارش کتاب مشوق من بوده‌اند، قدردانی می‌کنم. همچنین از معاونت محترم پژوهش و ارتباطات فرهنگی و همکاران پرتلاش آن حوزه که نهایت همکاری را با اینجانب مبذول داشته‌اند، کمال تشکر و سپاسگزاری را دارم و امیدوارم خداوند همچنان توفیق خدمت صادقانه در راه ترویج، گسترش و اعتلای فرهنگ ایثار و شهادت را به این عزیزان عطا فرماید.

آنچه آمد ذکر شد الهام اوست وان اشارتها همه از بام اوست
آنچه او فرمان بداد، آن کرده‌ام گوش بر فرمان جانان کرده‌ام

والله ولي التوفيق

دکتر اکرم رحمانی

بهار سال ۱۳۸۵ خورشیدی

انگشتی شکسته

تازه خوابش برده بود. آن روز خیلی کار کرده بود و حسابی خسته شده بود. مسؤولیت و کارهایش بسیار زیاد بود و او باید به همه کارها می‌رسید و به موقع آنها را انجام می‌داد. بعضی شبها اتفاق می‌افتاد که از خستگی بیهوش می‌شد.

ناگهان با صدای فریاد همسرش بیدار شد. به طرف او دوید و گفت: احمد جان! چی شده؟ چرا اینقدر بی تاب می‌کنی؟ کجاست درد می‌کنه؟

و احمد که عضلات پایش، به شدت متقبض شده بود و از شدت درد نمی‌توانست چیزی بگوید، فقط با سر به پایش اشاره کرد و معصومه، همسر مهربانش، خیلی زود متوجه شد که چه اتفاقی افتاده؟! و شروع کرد به مالیدن پایش.

سپس داروهایش را به او داد و شروع کرد به صحبت کردن، تا احمد مشغول شود و درد را کمتر حس کند. تا آنکه درد احمد کمتر شد.

وقتی به اطرافش نگاه کرد، متوجه شد بچه‌ها هم از صدای فریاد پدر بیدار شده‌اند و آمده‌اند و دورش جمع شده‌اند و نگران و مضطرب به او نگاه می‌کنند.

فوراً از بچه‌ها خواست که به اتاقشان بروند و استراحت کنند، چون صبح ممکن است از مدرسه جا بمانند.

احمد هم که کمی آرام شده بود، به معصومه گفت: خانوم! بهتره بری بخوابی. خیلی خسته‌ای. هر چه سعی کردم تحمل کنم و داد نزدم، نشد. اونقدر درد بهم فشار آورده بود که دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. هم تو رو، هم بچه‌ها رو از خواب انداختم.

معصومه گفت: این حرفا چیه؟! اشکالی نداره. تو که تقصیر نداری. این ترکشای لعنتی تو رو ول نمی‌کنن.

احمد گفت: خانوم! من تا زنده‌ام، این ترکشا مهمونم هستن! هیچ کاریش نمی‌شه کرد.

معصومه به شوخی گفت: مهمون حبیب خداست. چیکار می‌شه کرد. ما هم باید ازش خوب پذیرایی کنیم دیگه!

و بعد هر دو خندیدند. داروهای مُسکن روی احمد اثر گذاشت و کم‌کم به خواب رفت و معصومه ماند و سکوت و شب، دیگر خواب از چشمانش رفته بود.

ناخودآگاه به فکر فرو رفت، به گذشته‌های دور فکر کرد، روزی که با احمد مناسب‌ترین و بهترین جوان روستای خود آشنا شده بود. جوانی مؤدب و آراسته که یک سر و گردن از بقیه برتر و بالاتر بود. تازه

با هم نامزد کرده بودند و قرار بود که با هم ازدواج کنند.
لیخندی بر لبانش نشست، یادآوری آن خاطرات برایش خیلی
شیرین و خوش آیند بود.

در آن زمان، معصومه لحظه شماری می‌کرد که احمد را ببیند، آنها
هرگز حتی با هم حرف هم نزده بودند.

تازه جنگ شروع شده بود که احمد مثل همه جوانهای غیور و
شجاع به جبهه رفت و معصومه کاری جز دعا کردن نمی‌توانست
بکند.

او همیشه همراه با زنان روستا که در مسجد جمع می‌شدند و برای
رزمندگان اسلام کلاه و جوراب می‌بافتند، به نوعی در جنگ مشارکت
می‌کرد و نذر هم کرده بود که اگر احمد به سلامت برگردد، آش نذری
درست کند.

در تمام مدتی که احمد در جبهه بود، معصومه قرار و آرام نداشت.
هر لحظه فکر می‌کرد خبر شهادت او را می‌شنود. اما بعد خودش را
آرام می‌کرد و می‌گفت: چه ما بخواهیم و چه نخواهیم، هر چه خدا
بخواهد، اتفاق می‌افتد. چاره‌ای جز صبر و تحمل نیست. باید تسلیم
امر پروردگار باشیم.

آنوقت روزی را به خاطر آورد که در مدرسه بود و خبر شهادت
احمد را برای او آورده بودند. ناگهان لیخند روی لبانش خشک شد.
خاطره تلخی بود. معصومه هرگز خبر شهادت احمد را نپذیرفت،
چون شب پیش خوابی دیده بود و مطمئن بود که سالها در کنار

احمد زندگی خواهد کرد و از بودن در کنار او لذت خواهد برد.
معصومه خواب دیده بود که شخصی نزد او آمد و گنت: احمد به
خواستگاری تو آمده.

معصومه که خیلی خوشحال شده بود، سریع به طرف احمد رفت
، اما وقتی با او روبرو شد، دید که احمد مثل همیشه نیست، صورتش
کاملاً زرد شده و روی یک پا ایستاده و پس از سلام و احوالپرسی،
انگشتی شکسته‌ای را به او داد و معصومه با کمال خوشحالی آن را
گرفت و در دستش کرد.

وقتی از خواب بیدار شد، با خودش گفت: خدایا! چه خیر شده؟!
چه اتفاقی برای احمد افتاده؟! این خواب من بی حکمت نیست.
خدایا! تو خودت همه چیز را به خیر و خوبی تموم کن.

با آنکه تمام مردم روستا مطمئن شده بودند که احمد به شهادت
رسیده، اما معصومه هرگز این مطلب را نپذیرفت تا آنکه سرانجام
مشخص شد که احمد شدیداً مجروح شده و یک پایش قطع شده و
تمام بدنش پر از ترکش است.

شب از نیمه گذشته بود و معصومه همچنان بیدار بود و به گذشته
می‌اندیشید.

زمانی را به یاد آورد که احمد پس از گذراندن دوره نقاهت، همراه
خانواده‌اش به خواستگاری او آمده بود. آن روز احمد، درست
همانطوری بود که در خواب دیده بود. زرد و لاغر شده بود، اما برای
معصومه لحظات شیرین و فراموش نشدنی بود.

او فقط به احمد می‌اندیشید و محو اخلاق و صفات نیکش شده بود و به هیچ وجه به مجروحیت و آسیبهایی که دیده بود، توجهی نداشت و احساس می‌کرد که بدون احمد مانند ماهی است که از آب جدایش کرده باشند. بدون او حتی نفس هم نمی‌توانست بکشد. آن روز احمد با معصومه صحبت کرد و به او گفت: معصومه خانوم! من باید به چیزایی رو حتماً به شما بگم. وقتی ما با هم نامزد کردیم، من سالم بودم، اما حالا همون طور که خودتون می‌دونین، مجروح شدم و به پام قطع شده و کلی ترکشم تُو بدنم هست. حالا میل خودتونه، با این وضعیت باز حاضر هستین با من ازدواج کنین. معصومه که حیای دخترانه‌اش نمی‌گذاشت به راحتی حرفهایش را به احمد بزند، گفت: اختیار دارین، آقا احمد! من برای شخصیت و وجود شما خیلی ارزش قائلم، قبلاً به خاطر جوانمردی و هم‌تئون بهتون احترام می‌گذاشتم، حالا هم که مجروح شدین و جانباز، دیگه ارزش و احترام شما بیشتر شده، من افتخار می‌کنم که همسر شما بشم. تازه ما خانوما که نمی‌تونیم جبهه بریم و بجنگیم و خدمتی به این انقلاب و جنگ بکنیم. تنها کاری که از دستمون بر میاد، اینه که حداقل به جانبازای عزیز خدمتی بکنیم.

احمد با خوشحالی گفت: خواهش می‌کنم، اختیار دارین، کار شما هم خیلی ارزش داره و کم از جنگیدن تُوی جبهه‌های جنگ نیست. اگه خانوما نبودن، هرگز انقلاب به پیروزی نمی‌رسید و تُوی جنگ هم نمی‌تونستیم پیشرفت کنیم.

بعد از اینکه معصومه و احمد صحبت کردند و با عقاید هم آشنا شدند، احمد مطمئن شد که انتخابش کاملاً درست بوده و معصومه همان دختری است که می‌تواند به راحتی با او زندگی کند و اگر خدا بخواهد قطعاً مادر خوبی هم برای بچه‌هایش خواهد بود.

دیگر هیچ مانعی برای ازدواج آن دو وجود نداشت، اما خانواده معصومه مخالف این ازدواج بودند، هر کسی چیزی می‌گفت، یکی از نزدیکانش او را تهدید کرده بود که اگر با احمد ازدواج کند، دیگر هرگز حق بازگشت به خانه را نخواهد داشت و باید خانواده و نزدیکان خود را فراموش کند، اما معصومه با این تهدیدها میدان را خالی نمی‌کرد. آرمان او خیلی بالاتر از این چیزها بود.

البته جدایی از خانواده برای او خیلی سخت بود، اما به هر حال معصومه باید انتخاب می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست بداند برای چه باید یکی از این دو را انتخاب کند. مگر نمی‌توانست هر دو را با هم داشته باشد و با خوبی و خوشی زندگی کند؟

معصومه مضمّن و استوار، تصمیم گرفت که با احمد ازدواج کند و او را بر هر کسی ترجیح داد و سرانجام هم موفق شد.

مراسم ازدواج بسیار ساده برگزار شد. زمان جنگ بود و همه درگیر مسائل و مشکلات جنگ احتمالی بودند.

معصومه بسیار خوشحال بود، چون سرانجام به آرزوی خود رسیده بود و در کنار احمد احساس خوشبختی می‌کرد. دلش می‌خواست که تمام کارهای احمد را برایش انجام دهد، اما احمد

فردی مستقل بود و تا حد امکان کارهای شخصی اش را خودش انجام می داد.

با صدای ناله همسرش، دوباره به خود آمد. نگاهی به او کرد و احساس کرد که چقدر او را دوست دارد و تا چه اندازه به او وابسته است. سرش را بالا برد و با خدا راز و نیاز کرد و از خدا خواست که درد جسمانی احمد را کمتر کند و به او و خانواده اش قدرت تحمّل این رنجها و دردها را بدهد تا بتوانند در مقابل این همه سختی و مشقت، صبور و بردبار باشند و خدای نکرده لب به شکوه باز نکنند.

او به خوبی می دانست که زندگی با یک جانباز، سرشار از معنویت است. ارزش و مقام جانباز بسیار بالاست و به واسطه وجود جانباز است که لطف و عنایت الهی همیشه شامل حالشان می شود.

در همین لحظه خدا را شکر کرد که سعادت خدمت به ارزشمندترین مردان الهی را پیدا کرده و حتماً خداوند خیلی او را دوست داشته که او را در این مسیر قرار داده تا سعادت دنیا و آخرت را نصیب او گرداند.

باز هم فرصتی یافت تا خاطراتش را مرور کند، وقتی اولین فرزندش به دنیا آمده بود، هر دوی آنها خیلی خوشحال شدند. احساس پدر و مادر شدن برایشان خیلی شیرین بود. آن روز معصومه احساس غرور می کرد، چون برای احمد پسری سالم و قوی به دنیا آورده بود و احمد هم که بچه خیلی دوست داشت، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید.

او همیشه با یادآوری این خاطرات شیرین، کمی از بار غمش کم می‌کرد.

بعد زمانی را به خاطر آورد که همسرش به زیارت خانه خدا مشرف شده بود. در آن سال، احمد، در راهپیمایی براثت از مشرکین، مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود و به دلیل ضرباتی که بر سرش وارد شده بود، مدتی شدیداً سرگیجه داشت.

روزی که خبر رسیده بود، زائران در مکه مورد حمله مأموران عربستان قرار گرفتند، خیلی ناراحت بود. اصلاً خبر نداشت که بر سر احمد چه آمده؟ آرام و قرار نداشت. مرتب راه می‌رفت و خدا خدا می‌کرد. تا آنکه پس از مدتی خبر سلامتی همسرش رسید و کمی آرام گرفت.

معصومه احساس خستگی می‌کرد، خیلی دلش می‌خواست کمی بخوابد تا دیگر به رنجها و مصیبت‌هایی که کشیده، فکر نکند و به آینده‌ای روشن و امیدوارکننده بیندیشد. آینده‌ای که موفقیت فرزندان عزیزش را در آن ببیند، اما خاطرات تلخ امانش نمی‌داد.

دوباره به یاد فرزند دل‌بند از دست رفته‌اش افتاد. فرزندی که مثل یک خاطره همیشه در ذهن مادر باقی ماند.

آن روز تلخ و ناگوار، مجتبی از مادر جدا شده بود. چهار سال بیشتر نداشت. تازه معصومه لباسش را عوض کرده بود. بچه تمیز و بی‌آزاری بود.

مجتبی جلوی در منزل ایستاده بود. کامیون شن‌کش به سمت

عقب می‌آمد و مجتبی، بدون آنکه فرصت کنار رفتن داشته باشد، تا قسمت سینه زیر چرخ ماشین رفت.

وقتی او را به بیمارستان رساندند، چند ساعتی زنده بود و مرتب پدر و مادر عزیزش را صدا می‌کرد، آن لحظات خیلی سخت گذشت. هنوز هم گاهی صدای مجتبی را می‌شنود که او را صدا می‌زند. حتی به یاد آوردن آن لحظات هم برای او بسیار سخت بود.

در آن موقع از درگاه پروردگار خواسته بود که فرزند عزیزش را به او برگرداند، اما متأسفانه شدت جراحی به حدی بود که کودک نازنینش از دست رفت و به دیار باقی شتافت.

وقتی به خود آمد، پهنای صورتش از اشک خیس شده بود. خاطره تلخی بود. او هرگز نتوانست فقدان فرزند دلیندش را فراموش کند.

بعد به خودش دلداری داد و گفت: شاید اینم لطف و عنایت الهی بوده، آخه جگر گوشه من ماه رمضان به دنیا اومده بود و ماه رمضانم پیش خدا رفته، حتماً حکمتی بوده که ما نمی‌دونیم.

آهی از ته دل کشید و یادش آمد که بعد از آن ضایعه روزی همسرش به تعداد اعضای خانواده نوشابه گرفت. اصلاً حواسش نبود که مجتبی دیگر در خانه نیست.

وقتی به خانه آمد، معصومه گفت: چرا شش تا نوشابه گرفتی؟ ما که تعدادمون پنج نفره؟! و احمد دیگر نتوانست خود را کنترل کند و انگار که تازه مجتبی را از دست داده باشد، شروع کرد به گریه کردن. آن روز بچه‌ها که خیلی نوشابه دوست داشتند، در غم برادر

عشق تا بی‌نهایت / ۳۲

عزیزشان به جای نوشابه بغضی را به گلو فرو بردند .
بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد
باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
طوطبی را به خیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرۃالعین من آن میوه دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همراه این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طریخانه از این کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

وقتی چشمانش را پاک کرد، پسر کوچکش، مرتضی، را دید که از خواب بیدار شده و پیش او آمده.
معصومه گفت: چیه پسر! چی می‌خوای؟
مرتضی گفت: مامان! تشنه.
معصومه فوراً بلند شد و به او آب داد و بعد بچه را به سمت اتاق برد تا بخوابد.
مرتضی گفت: مامان! قول دادی!

معصومه گفت: چه قولی پسرم!
مرتضی گفت: قول دادی که منو برای نماز صبح بیدار کنی.
معصومه گفت: باشه عزیزم! حتماً! مطمئن باش.
سپس نگاهی به ساعت کرد، ساعت ۳ بعد از نصفه شب بود. کسی
دراز کشید تا بخوابد، اما باز هم خاطرات تلخ و شیرین، یکی یکی به
سراغش می آمدند.
به یاد برادرش افتاد که چند سال پیش در سانحه تصادف او را هم
که یار و یاور و محرم اسرارش بود، از دست داد. غمی سنگین و باری
جانکاه بر دلش نشست.
برادر نازنینش در سخت ترین شرایط زندگی همیشه به داد او
می رسید. هر وقت که معصومه نیاز به کمک داشت و یا مشکلی
داشت، برادرش حاضر بود. او غمخوار خواهر بود و معصومه هم
وابستگی شدیدی به او داشت.
خداوند باز هم آزمایش دیگری برای او در نظر گرفته بود. معصومه
باید امتحان دیگری پس می داد که بسیار سخت و مشکل بود.
داغ برادر، هیچوقت فراموش شدنی نیست و معصومه این بار بدین
گونه آزمایش می شد.
پس از فوت برادر، معصومه کاملاً به هم ریخت. آشفتگی و
پریشانی امانش را بریده بود. باور این قضیه برایش خیلی سخت بود.
اما چاره ای نبود و او باید تسلیم امر الهی می شد و به نحوی با این
موضوع کنار می آمد.

بنابراین از خدا طلب صبر کرد و به صورت اُتفاقی به سمت قرآن کشیده شد و به کلاسهای قرآن رفت تا کلام الهی تسکینی برای دردها و آلام روحی او باشد و اندکی با یاد خدا آرام بگیرد.

در آن روزهای سخت، احمد خیلی به معصومه کمک کرد. بیش از پیش به او توجه داشت و با روحیه دادن به او سعی می‌کرد به معصومه کمک کند تا در مقابل این سختیها و مصیبتها تاب بیاورد و معصومه باز هم خدا را شکر می‌کرد و احساس می‌کرد که همه این مشکلات و حوادث، آزمایش الهی است و حکمتی دارد که او نمی‌داند، چه بسا چیزهایی که انسان فکر می‌کند که برایش بد است و آن چیز عین خیر و خوبی است و چه بسا چیزهایی که فکر می‌کند خوب است و آن عین شرّ و بدی است، پس باید تلاش کند تا در پیشگاه خدا رو سفید شود.

سپس آهی کشید و با خود گفت: خدایا! کمکم کن! کمکم کن! تا بتونم این مصیبتا، سختیا و رنجها را تحمل کنم. پروردگارا! به من صبر بده تا از عهده آزمایشات و امتحانات سخت تو بر پیام. خدایا به من توفیق بده تا بتونم بچهارم رو خوب تربیت کنم.

وقتی این دعا را کرد، احساس کرد که روح تازه‌ای در او دمیده شده و قدرت بیشتری پیدا کرده. انگار تازه متولد شده بود.

بنابراین مصمّم و جدّی گفت: نباید اجازه بدم مشکلات بر من غلبه کنه، من بچه‌هایی دارم که باید اونا رو درست تربیت کنم و شاد و بانشاط بار بیارم. پس باید به زندگی از دیدگاه دیگری نگاه کنم.

انگشتری شکسته / ۳۵

من وظیفه سنگین و خطیر مادر بودن را به دوش دارم. به باری پروردگار باید بتونم این وظایف رو به خوبی انجام بدم و انشاءالله روزی شاهد موفقیتهاشون باشم.

در همین وقت صدای اذان صبح با طنینی آرامش بخش و روحانی به گوشش رسید، برخاست و وضو گرفت و به نماز ایستاد و با خدای مهربان به مناجات پرداخت و آرام گرفت و تصمیم گرفت که بار دیگر روزهای سخت زندگی را تجربه کند.

من می مانم

زن جوان، در حالیکه فرزند شش ماهه خود را در آغوش گرفته بود، وارد بیمارستان شد. غمگین و افسرده در راهروی بیمارستان، به طرف اتاق ۳۰۹ می رفت که همسرش در آن بستری بود. به حدی مات و مبهوت بود که خودش هم نمی دانست تقدیر الهی چه سرنوشتی را برای او رقم زده است.

زیر لب زمزمه می کرد: اتاق ۳۰۹، اتاق ۳۰۹، خدای من! چیکار کنم؟! توی این شهر غریب، کسی رو جز تو ندارم. خدایا! با این بیچه کوچیک چیکار کنم.

احساس می کرد حتی قدرت و توان نگهداشتن بیچه را هم ندارد، فوراً دختر کوچکش را محکم در بغل فشرد. هر قدمی که برمی داشت، به سوی واقعیتی می رفت که خواه ناخواه، باید آن را بپذیرد و سالها تحمل کند.

روز قبل به او خبر داده بودند که همسرت زخمی شده، فکر می کرد جراحتش بسیار معمولی و سطحی است، اما...

راهروی بیمارستان برایش خیلی طولانی شده بود، قدم‌هایش هر لحظه سنگین‌تر می‌شد، هر چه می‌رفت، نمی‌رسید. از روبرو شدن با واقعیت می‌ترسید، دلش بد جور می‌شور می‌زد. تمام اعضای بدنش می‌لرزید. بچه داشت از دستش می‌افتاد. نای راه رفتن نداشت. روی یک صندلی نشست. کمی حالش جا آمد. بلند شد و به سمت اتاق ۳۰۹ رفت.

لحظات سنگینی بود. زمان هم به سختی می‌گذشت. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا او تحت فشار قرار بگیرد. سرانجام وارد اتاق ۳۰۹ شد. همسرش در آنجا بستری بود. اول او را نشناخت. وقتی اسمش را بالای تخت دید، ناگهان حالش دگرگون شد، بدنش کاملاً بی‌حس شد. همه جا به نظرش تاریک می‌رسید. فشارش افتاده بود.

انگار دنیا تمام شده و به آخر رسیده بود و دیگر هیچ راه چاره‌ای برای او وجود نداشت. نزدیک بود بچه از دستش بیفتد.

پرستاری که در اتاق بود، دوید و بچه را از دستش گرفت و او را روی صندلی نشاناند و نصیحتش کرد و گفت: خانوم! نگران نباش، حال شوهرت خوب می‌شه. ما مجروح‌های بدتر از این داشتیم که بعد از چند روز حالشون خوب شد و مرخص شدند. تو بچه کوچیک داری، باید مراقب خودت باشی. آگه تو هم پس بیفتی، کی باید از این بچه بیگناه نگهداری کنه؟! خودت رو کنترل کن، عزیزم!

زبان فاطمه بند آمده بود، نمی‌دانست چه بگوید. انگار شوکه شده

بود. مجروحیت محمد تقی بسیار شدید بود.
مدّت زیادی نبود که با او ازدواج کرده بود. پس از ازدواج هم
همسرش چندین بار به جبهه رفته بود. فاطمه حتّی خجالت می کشید
با همسرش حرف بزند!
مجید، فاطمه را صدا کرد و خیلی جدّی به او گفت: ببین فاطمه!
وضعیت من طوریست که امکان ادامه زندگی مشترک با تو برای من
وجود ندارد، تو باید همین الان تصمیم بگیری، تو زن جوانی هستی و
حق داری که از زندگی لذّت ببری. اگه از من جدا بشی و دنبال زندگی
خودت ببری، اصلاً تو رو سرزنش نمی کنم، زندگی خودت رو با من تباه
نکن. برو و خودت رو با من گرفتار نکن. بذار وجدان منم آسوده باشه.
گوش فاطمه به این حرفها بدهکار نبود. او هیچ تجربه ای از زندگی
مشترک نداشت. نمی دانست چه باید بکند؟ انا موضوع خیلی جدّی
بود، باید تصمیم می گرفت.

به کودک معصوم خود نگاهی کرد و به همسرش گفت: هیچ معلومه
چی می گی آقا! من چطور می تونم تو و بچه رو بزارم و دنبال زندگی
خودم برم! زندگی من شما هستین. من باهات عروسی کردم که با تو
باشم. سر سفره عقد با خدای خودم پیمان بستم که در هر شرایطی
همراه و پشتیبان تو باشم. من با تو پیمان زناشویی بستم و تا آخر این
راه با تو هستم.

تازه تو به خاطر دفاع از مملکت مجروح شدی، من افتخار می کنم
که همچین شوهری دارم. اگه شماها نبودین، الان صدام تا تهرائتم

اومده بود. من وظیفه‌مه که از تو مراقبت کنم. ما باید با هم بچه‌مون رو بزرگ کنیم. این بچه هم پدر می‌خواد و هم مادر. تو خودت بهتر می‌دونی که من تو خانواده‌ای تربیت شدم که به من یاد دادن باید تا پای جون با همسرت همراه باشی و تو زندگی یم صبور و بردبار باشی.

بعد روزی را به یاد آورد که پدر و مادرش قبل از آنکه او را به خانه بخت بفرستند، به او سفارش می‌کردند و می‌گفتند که: وقتی با کسی پیمان می‌بندی، باید نسبت به اون و عهد و پیمان‌ش پایبند باشی، همسر یعنی همین، یعنی اینکه تا پایان زندگی همراه، همسفر و همگام تو هستم، یعنی اگه فقر و نداری باشه، هستم. اگه درد و رنج و گرفتاری باشه، هستم. اگه مشکلات و موانع و پستی و بلندی و تلخی و شیرینی باشه، هستم. همسر یعنی هر چه باشه، هستم.

عشتهایی کز پی رنگی بُود عشق نَبُود، عاقبت ننگی بُود
با صدای همسرش دوباره به خود آمد و به او نگاه کرد. مجید گفت:
فاطمه! با توأم، نمی‌خوام الان حرفی بزنی و چیزی بگی که بعدها پشیمون بشی. امروز من با تو اتمام حجت می‌کنم و بازم به تو فرصت می‌دم تا فکر کنی. ملاحظه من و بچه رو هم نکن. به خودت فکر کن. شوخی نیست. صحبت به عمر زندگیه. باید ببینی می‌تونی طاقت بیاری یا نه؟!؟

فاطمه‌ابه این فکر نکن که مردم چی می‌گن. تو راه خودت رو برو. به هیچ چی توجه نکن. حالا هم بچه رو بردار برو، چون اینجا اذیت

می شه. وقتی خوب فکرت رو کردی، به من جواب بده.
فاطمه به دختر کوچکش، سمیه، نگاهی کرد و بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد، تمام اتفاقات یکدفعه و ناگهانی افتاده بود و او حتی فرصت آن را پیدا نکرده بود که این حوادث را باور کند و بپذیرد. هنوز بیست زده بود. قدرت فکر کردن نداشت. او باید تصمیم مهمی می گرفت. سرنوشت او به تصمیمش بسته بود.

آیا می توانست همسر و فرزند دلبندهش را ترک کند و به دنبال خوشبختی و لذت زندگی برود؟ آیا می توانست به تعهداتی که نسبت به آنان دارد، عمل نکند و روی همه عواطف و دلبستگیهایش پا بگذارد؟ چطور می توانست در این موقعیت، همسرش را تنها بگذارد. مجید در این شرایط به او نیاز داشت و او باید به وظایف همسری عمل می کرد. خودش را جای همسرش گذاشت. اگر اتفاقی برای فاطمه می افتاد، مجید باید او را رها می کرد و می رفت. آنوقت چه حالی پیدا می کرد.

آیا می توانست با خصوصیتی که بر اساس آن تربیت یافته بود، مقابله کند؟ او یک زن ایثارگر ایرانی بود. زن ایرانی یعنی ایثار، یعنی از خودگذشتگی.

زن ایرانی از همه خواسته ها و تمایلات خود به خاطر همسر و فرزندانش می گذرد. زن ایرانی یعنی درستی، صداقت، درستکاری، ایمان، تقوی، پاکي، طهارت، همت، توکل، استقامت، غیرت، حمیت و...

تمام مدّت شب به کودکش که آرام و بی صدا و بی خبر از همه چیز
به خواب رفته بود، می‌نگریست. در درونش غوغایی به پا بود. با
خودش در ستیزه بود.

انگار کسی به او می‌گفت: خودت رو اذیت نکن، برا چی می‌خوای
به این زندگی ادامه بدی؟ چرا می‌خوای عمری عذاب بکشی؟ تو
خیلی جوونی! می‌تونی زندگی بهتر از این داشته باشی. رهاشون کن و
برو دنبال آیندّت .

مطمئن باش سألها بعد پشیمون می‌شی و خودت رو به خاطر
اینکه موندی و به همه آرزوها و تمایلات نفسانیت پشت پا زدی،
سرزنش می‌کنی .

بدون که خوشبختی تو در گروی رفتن توست. برو که سعادت و
خوشبختی در انتظار توست. برو! برو! نمان! نمان!

ناگهان در دل شب تاریک و ظلمانی فریاد کشید: نه، من نمی‌تونم!
من نمی‌تونم برم! من نمی‌تونم از شوهر و بچه‌م دل بکنم.

به سمت کودکش رفت و او را محکم در آغوش کشید و باز گفت: نه
! نه! من می‌مونم! من می‌مونم! من نمی‌رم! نمی‌تونم برم! من با تمام
قوا و نیروم وظیفه خطیر همسر و مادر بودن رو تا زنده هستم، به خوبی
انجام می‌دم .

من مطمئناً در کنار عزیزانم آینده‌ای روشن دارم و دلم رو به گرمی
و جود اونا، گرم می‌کنم .

صبح وقتی چهره روز روشن آشکار شد و خورشید نورانی شروع

من می مانم / ۴۳

به درخشیدن کرد، فاطمه لباس قشنگی به سمیه پوشاند و با روحیه ای عالی و اعتماد به نفسی قوی، با گامهای استوار به سمت بیمارستان رفت.

دیگر راهروی بیمارستان برایش طولانی نبود. قدمهای سنگین نبود. دلش شور نمی زد. نمی لرزید. دیگر از رویرو شدن با واقعیت نمی ترسید. او تصمیم خود را گرفته بود. کارهای زیادی در پیش داشت. می خواست همه عشق و محبتش را نثار خانواده کوچکش کند.

او باید سمیه را خوب تربیت می کرد تا روزی عصای دست آنان باشد. فاطمه به آینده خیلی امیدوار بود. او مطمئن بود که روزی نتیجه شیرین اینار و از خودگذشتگی خود را خواهد گرفت. می دانست که این دنیا زودگذر و فانی است و آنچه که می ماند اعمالی است که مورد رضایت پروردگار باشد.

وقتی وارد اتاق ۳۰۹ شد. به روی همسرش لیخندی زد و معجبد پاسخ همه سوالات دیروز خود را گرفت.

یک قدم در بهشت

باران شدیدی می‌بارید و مینا در حال رانندگی بود. محسن در کنارش نشسته بود و مارال کوچولوی زیبا با چشمانی نقره‌ای و گیوا در آغوش پدر، آرام آرام به خواب می‌رفت.

ناگهان مینا احساس کرد که لاستیک عقب ماشین پنچر شده، باران هر لحظه شدیدتر می‌شد. خیلی برایش سخت بود که پیاده شود و لاستیک ماشین را عوض کند.

به محسن گفت: محسن جان! می‌تونی لاستیک رو عوض کنی؟
محسن گفت: من چطور می‌تونم این کار رو بکنم! من نمی‌تونم! خودت برو عوض کن! تازه بچه هم بغلم خوابیده.

مینا نگاهی به محسن کرد و با خودش گفت: خُب، بنده خدا حق داره، اون که چشاش نمی‌بینه. چطور من از اون خواستم که این کار رو انجام بده.

سپس از ماشین پیاده شد و زیر رگبار شدید باران، در حالیکه لاستیک ماشین را عوض می‌کرد، به یاد گذشته افتاد.

روزهایی که یک دختر دانش‌آموز بانشاط و شادابی بود و همیشه به خانه دوست صمیمی‌اش لیلا که خواهر محسن بود، می‌رفت. او لیلا را خیلی دوست داشت. لیلا دختر خوب و با محبتی بود. مینا و لیلا مثل دو خواهر بودند.

محسن، برادر لیلا، نابینا بود و سالها پس از دوره دفاع مقدس، هنگام انجام خدمت مقدس سربازی، وقتی برای پاکسازی مین به منطقه سومار رفته بود، بر اثر انفجار مین، از ناحیه دو چشم کاملاً نابینا شده بود.

وقتی مینا به خانه لیلا می‌رفت و با دوستش حرف می‌زد و می‌خندید، محسن هم که در خانه بود، صدای او را می‌شنید و از طریق شنیدن صدایش به او علاقه‌مند شده بود و از خواهرش خواسته بود که موضوع را با مینا در میان بگذارد.

هیچوقت نمی‌توانست آن روز را فراموش کند که خواهر محسن به او پیشنهاد ازدواج داد. اصلاً باورش نمی‌شد. او هرگز حتی در خیال هم تصور نمی‌کرد که با یک جانناز ازدواج کند.

وقتی مینا با لیلا از مدرسه می‌آمدند، لیلا به مینا گفت: مینا جان! می‌خوام به چیزی بهت بگم، اما راستش روم نمی‌شه.

مینا که اصلاً از ماجرا خیر نداشت، گفت: چیه لیلا! چی می‌خوای بگی؟!

لیلا کمی مین و مین کرد و گفت: والله! نمی‌دونم چطور بهت بگم؟! می‌دونم انتظار زیادیه، اما تو خودت بهتر می‌دونی که برادرم، محسن،

توی دوره سرپازی مجروح شد و الانم نابیناست.
مینا توی حرفش پرید و گفت: حُب آره می‌دونم. حالا این چه
ربطی به من داره؟!
لیلا گفت: مینا جون! برادرم عاشق تو شده و به من گفته بهت
پیشنهاد ازدواج بدم.
ناگهان مینا ایستاد. خشکش زده بود. پس از چند لحظه سکوت،
گفت: هیچ معلومه چی می‌گی لیلا!
لیلا گفت: منو ببخش، به خدا من به داداشم گفتم که این مسأله رو
فراموش کنه و حتی حرفش رو هم نزنه، ولی حُب، خودت که
می‌دونی، بعد از مجروحیتش، ما ملاحظه‌شو بیشتر می‌کنیم و زیاد
بهش فشار نمی‌اریم.
من می‌دونم خواسته زیادی، اما تو رو خدا مینا جون! یه وقت از
دست من ناراحت نشی. اگه جواب رد هم بدی، من یکی تو رو درک
می‌کنم و اصلاً ناراحت نمی‌شم.
مینا حسابی گیج شده بود. نمی‌توانست خود را جمع و جور کند و
بدون آنکه حرفی بزند، قدمهایش را تندتر کرد و از لیلا جدا شد و به
سمت خانه رفت.
وقتی به خانه رسید، یک راست به طرف اتاقش رفت. نمی‌دانست
باید خوشحال باشد، یا ناراحت. بغض گلویش را گرفته بود. ناگهان
شروع کرد به گریه کردن.
مادر که از ابتدای ورود مینا از حالانش متوجه ناراحتی او شده و

شک کرده بود، وارد اتاقش شد و وقتی دید مینا گریه می‌کند، با تعجب پرسید: مینا! مینا جان! چیه دخترم؟! چرا گریه می‌کنی؟! اتفاقی افتاده؟! امتحانت رو خراب کردی؟! کسی بهت حرفی زده؟!!

مادر همینطور مینا را سؤال پیچ می‌کرد و مینا نمی‌دانست چه بگوید و چطور بگوید. در آن حالت مینا هیچ پاسخی به مادر نداد و مادر هم که وضعیت مینا را دید، او را تنها گذاشت تا کمی آرام شود و بعد به او بگوید که چه شده.

برای مادر مینا عادی بود، چون اولین بار نبود که مینا اینکار را کرده بود. او دختر حساسی بود و چندین بار اینطور به خانه آمده بود.

مادر نمی‌دانست که اگر دفعات قبل ناراحتی مینا به خاطر نمره و یا دعوا کردن با دوستانش بوده، این دفعه قضیه کاملاً فرق می‌کند و مینا درگیر مسأله‌ای احساسی و عجیب شده.

پس از آنکه مینا کمی آرام شد، فکر لیلا و حرفهایی که زده بود، امانش نمی‌داد، انگار بر سر یک دو راهی مانده بود و نمی‌دانست که راهی که او را به بیراهه و بن بست می‌برد، کدام و راهی که او را به مقصد می‌رساند کدام است؟

باز هم فکر کرد و با خود گفت: خدای من! چیکار کنم؟ من چه کردم که اون جوون به من دل بسته. ای کاش قلم پاهام می‌شکست و هرگز به خونه‌ او نا نمی‌رفتم.

ای کاش هرگز با لیلا دوست نمی‌شدم. خدایا! سرنوشت، منو داره با خودش به کجا می‌بره؟! خدایا! کمکم کن راه درست کدومه؟ به من

نشون بده.

من هنوز سن و سالی ندارم، هیچ تجربه‌ای از زندگی ندارم. من هنوز حتی نمی‌دونم با یه پسر چطور باید حرف بزنم. چه برسه به اینکه با یه نابینا ازدواج کنم! خدایا! این چه سرنوشتی بود که برای من رقم خورده؟! خدایا! چرا من؟! چرا من!؟!

بعد دوباره گفتم: دخترا! تو چرا خودت رو اذیت می‌کنی، چرا اینقدر ناراحتی و گریه می‌کنی، خُب بگو نه، خودت رو خلاص کن. آنوقت گفتم: آخه، پس لیلا چی؟! اون دوست صمیمی منه، از من ناراحت می‌شه و دوستی ما بهم می‌خوره. من مطمئنم که لیلا منو دوست داره و بد منو نمی‌خواد، اما اگه لیلا جای من بود و من یه همچین پیشنهادی بهش می‌کردم، قبول می‌کرد؟! به هر حال مینا باید تصمیم می‌گرفت. او از مفهوم جانبازی چیزی نمی‌دانست.

در زمان جنگ کودکی بیش نبود. خیلی خوب نمی‌توانست درک کند که جنگ چه اثرات زیانباری دارد. مطالبی در باره جنگ تحمیلی در دوران تحصیل در کتابها خوانده بود، اما هرگز فکر نمی‌کرد پس از سالها که جنگ تمام شده، کسی به افتخار جانبازی نائل شود و همسر آینده او، همان شخص باشد. از طرف دیگر، چگونه می‌توانست خانواده خود را راضی کند؟ تازه اگر هم مینا قبول می‌کرد، پدر و مادرش اصلاً چنین چیزی را نمی‌پذیرفتند و اجازه اینکار را به او نمی‌دادند.

صبح فردا مینا زودتر از همیشه به مدرسه رفت تا در راه با لیلا برخوردی نداشته باشد. در مدرسه هم از لیلا دوری می‌کرد و سعی می‌کرد با او روبرو نشود.

همکلاسیها هم تعجب کرده بودند و برایشان سؤال ایجاد شده بود که بین این دو دوست صمیمی که برای هم جان می‌دادند و هیچوقت از هم جدا نمی‌شدند، چه اتفاقی افتاده؟!

وقتی مدرسه تعطیل شد، مینا سریع به طرف منزل حرکت کرد. لیلا که بسیار ناراحت بود و از اینکه این مسأله را با مینا مطرح کرده بود، پشیمان بود، تمام راه را دوید تا به مینا رسید. چند بار از پشت سر مینا را صدا کرد، اما مینا جوابی نداد.

لیلا با ناراحتی گفت: مینا جان! حالا چرا با من قهر کردی؟! حُب به مسأله‌ای مطرح شد، تو هم جواب بده و بگو نه، اونوقت همه چی تموم می‌شه و ما هم همون روابط خودمون رو ادامه می‌دیم. این چه کاری تو می‌کنی. من اصلاً از تو این انتظار رو نداشتم.

مینا گفت: تنهام بذار لیلا! ولم کن!

لیلا گفت: یعنی چی؟! تو چرا اینطوری بهم ریختی؟! آگه من می‌دونستم این جور می‌کنی، هرگز این حرفا رو بهت نمی‌گفتم! من فکر می‌کردم ظرفیتت بیشتر از ایناست.

مینا گفت: چی داری می‌گی، لیلا؟! آگه خودت جای من بودی، چیکار می‌کردی؟! چه جوابی می‌دادی؟!

لیلا مثل همیشه به شوخی گفت: حُب، بذار ببینم، آگه من جای تو

یک قدم در بهشت / ۵۱

بودم، می‌گفتم نه و خودم رو خلاص می‌کردم و این همه هم ادا در نمی‌آوردم و خودم رو اذیت نمی‌کردم.
مینا ناخودآگاه مثل همیشه وقتی که لیلا با او شوخی می‌کرد، خنده‌اش گرفت.

لیلا گفت: خُب: خدا رو شکر، بالاخره ما لیخند شما رو هم دیدیم. دختر! تو دیگه کی هستی؟! آدم دوستیش رو به خاطر این چیزا بهم می‌زنه! تو چه با داداشم ازدواج بکنی و چه نکنی، من ولت نمی‌کنم. آنوقت با هم به سمت منزل رفتند، در حالیکه مینا احساس راحتی می‌کرد و دیگر مثل دیروز ناراحت نبود.

فردای آن روز وقتی با لیلا به مدرسه می‌رفت، لیلا گفت: مینا جون! یه چیزی می‌خوام ازت بپرسم، ولی تو رو خدا به من قول بده که ناراحت نشی!

مینا گفت: نه بابا، فقط همون یه دفعه بود، حالا حرفتو بزنی، نگران نباش. باهات قهر نمی‌کنم.

لیلا گفت: راستش مینا جون! داداشم هی به من فشار میاره که ازت جواب بگیرم، همش به من می‌گه، پس چرا مینا خانوم دیگه خو نمون نمی‌یاد. مگه تو چی گفتی که ناراحت شده؟! خلاصه و لم نمی‌کنه. حالا مینا جون! من بهش چی بگم؟! بگم، نه، دیگه؟

مینا گفت: نه، لیلا جان! یه کم صبر کن، من بیشتر فکر کنم، از طرفی باید موضوع رو به خونوادتم بگم. یه کم بهم مهلت بدین.
برق شادی در چشمان لیلا موج می‌زد. از خوشحالی نمی‌دانست

چه بگوید. او اصلاً فکر نمی‌کرد مینا چنین جوابی بدهد. بنابراین گفت: مینا جان! تو هر چقدر وقت بخوای، من بهت می‌دم. حسابی فکرات رو بکن. ایتم بدون که آگه بگی نه، اصلاً ناراحت نمی‌شم.

مینا روزها فکر کرد. همه جنبه‌ها در نظر گرفت. همه اتفاقاتی که ممکن بود پیش بیاید، پیش بینی کرد. او می‌دانست که به محض مطرح کردن این قضیه غوغایی در خانواده به پا خواهد شد و اگر بتواند پدر و مادرش را متقاعد کند، اطرافیان آنها را منصرف می‌کنند. کم‌کم مینا به این نتیجه رسیده بود که محسن را دوست دارد و به او علاقه‌مند شده. دیگر مینا به نابینا بودن محسن فکر نمی‌کرد. او محسن را به خاطر خودش دوست داشت و می‌خواست.

بنابراین به لیلا خبر داد که پیشنهاد ازدواج محسن را می‌پذیرد، به شرط آنکه خانواده‌اش هم قبول کنند.

لیلا هم خیلی سریع به محسن خبر داد و محسن از اینکه مینا به او جواب مثبت داده بود، بسیار شاد و خوشحال بود. بنابراین از لیلا خواست که برنامه‌ای ترتیب دهد تا او با مینا صحبت کند.

چند روز بعد محسن و مینا با هم صحبت کردند و محسن شرایط خود را برای مینا توضیح داد و به او گفت که نابینایی او دلیل بر ناتوانیش نیست و از عهده انجام خیلی از کارها برمی‌آید. تمام مدت محسن صحبت کرد و مینا گوش داد.

محسن به او می‌گفت: مینا خانوم! شما بزرگواری رو در حق من تموم کردین. من واقعاً نمی‌دونم چطور باید این محبتون رو جبران

یک قدم در بهشت / ۵۳

کنم. ولی مطمئن باشین تموم تلاشم رو می‌کنم که شما رو خوشیخت کنم. تا اونجایی که در توانم هست، هر خدمتی از دستم بر بیاد، براتون انجام می‌دم.

مینا در حالیکه خجالت می‌کشید، گفت: آقا محسن! من خودم خواستم که با شما ازدواج کنم. اینو بدونین که هیچ منتهی بر شما نیست. من هرگز فکر نمی‌کنم که با یه فرد نابینا دارم ازدواج می‌کنم. شما از هر بینایی، بیناتر و با بصیرت‌تر هستید، آدم باید دلش روشن باشه نه چشمش. تازه شما چیزایی رو می‌بینین که ماها نمی‌بینیم.

وقتی خداوند یه چیزی رو از انسان می‌گیره، یه چیز بهتری که خودش صلاح می‌دونه به آدم می‌ده. اگه خداوند چشای شما رو به امانت گرفته، عوضش دل پاک و روشنی به شما داده. من به وجود شما افتخار می‌کنم. شما یه قهرمان هستین. شما می‌تونستین مثل بعضیا بی تفاوت باشین و قید سربازی رفتن رو بزنین، اما غیرت و مردانگیتون اجازه نداد که بشینین و دست رو دست بذارین. مطمئن باشین که خداوند شما رو دوست داشته و انتخاب کرده که شما رو مورد آزمایش قرار داده و شما هم از این امتحان سربلند بیرون اومدین. امیدوارم در کنار شما خداوند یه عنایتی به من هم بکنه و اعمال منو هم از من قبول کنه.

محسن باشادی همراه با غرور گفت: خیلی ازتون ممنونم، مینا خانوم! کار شما بالاتر از کار ماست. شما از من ایثارگرت‌تر هستین. برای

اینکه شما آگاهانه دارین از خودتون می‌گذرین، شما به راحتی می‌تونستین با یه فرد سالم ازدواج کنین، اما شما منو انتخاب کردین و این، هم برای من خیلی ارزش داره و هم در پیشگاه خدا عمل پسندیده‌ای هست. خداکنه منم لیاقت این رو داشته باشم که همسر خوبی برای شما باشم.

مینا خندید و گفت: انشاءالله.

سپس هر دو با کمال رضایت از هم خداحافظی کردند. وقتی مینا به خانه می‌رفت، خیلی نگران بود، چون قرار بود با پدر و مادرش در مورد این قضیه صحبت کند. او خانواده‌اش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که قطعاً مخالفت می‌کنند. اما چاره‌ای نبود، مینا تصمیم خود را گرفته بود و باید زمینه ازدواج با محسن را فراهم می‌کرد. وقتی به منزل رسید، پیش مادرش رفت و گفت: مامان جون! می‌خوام به چیزی بهت بگم، اما قول بده باهام دعوا نکنی. مادر گفت: دختر! این چه حرفیه؟! من کی باهات دعوا کردم. ماکه تا حالا از گل نازکتر بهت نگفتم.

مینا گفت: آخه، این دفعه فرق می‌کنه. موضوع به چیز دیگست.

مادر گفت: ببینم نکنه یکی ازت خواستگاری کرده؟!

مینا با تعجب گفت: وا! مامان! شما از کجا فهمیدین؟!

مادر گفت: دخترم! اگه مادری بچه‌ش رو خوب نشناسه که دیگه نمی‌شه بهش مادر گفت! من مدتهاست که متوجه رفتار تو شدم. کم غذا شدی! همش تو خودتی و فکر می‌کنی! کم حرف می‌زنی!

یک قدم در بهشت / ۵۵

اونوقت خیر دور و بَر تو نداری و خیال می‌کنی هیچکی نمی‌فهمه؟!
خُب، حالا بگو ببینم، این داماد خوشبخت که می‌خواد دختر ما رو
از چنگ ما در بیاره کی هست؟!

مینا سکوت کرد، فکر می‌کرد از کجا شروع کند و چطور مسأله را
بیان کند که مادرش پس نیفتد و ناراحت نشود.

مادر به شوخی گفت: خُب، حالا خجالتو بذار کنار، من مادرتم، بگو
ببینم جریان چیه؟!

مینا گفت: مامان! لیلا برای برادرش منو خواستگاری کرده، نظر تو
چیه؟!

مادر گفت: واللّه این چند سالی که تو با لیلا دوستی و رفت و آمد
داری، من جز خوبی از خودت و خونوادش چیز دیگه‌ای ندیدم.
راستی مگه لیلا غیر از اون برادر جانبازش برادر بزرگ دیگه‌ای هم
داره؟!

مینا گفت: نه.

مادر گفت: ببینم، نکنه...

مینا وسط حرفش پرید و گفت: مگه، چه اشکالی داره، مامان! اونم
یه جوونه. اونم دل داره. اونم دلش می‌خواد ازدواج کنه. مگه چیه؟!
مادر گفت: یعنی چه دختر! بگو چش نیست. اون چشاش نمی‌بینه.
تو می‌فهمی یعنی چی؟!

مینا گفت: آره مامان! می‌فهمم! می‌فهمم!

مادر گفت: دِه نه دیگه، نمی‌فهمی! تو نمی‌فهمی! تو هنوز بچه‌ای!

هنوز دهنّت بوی شیر می‌ده. تو فکر می‌کنی زندگی خواب و خیال و رؤیاست؟! نه دختر جون! زندگی واقعیت داره!؟

تُوئی زندگی هزار تا مشکل پیش میاد. اونایی که سألَمَن تُوئی زندگی‌شون موندن! وا به حال کسانی که نقص هم دازَن!

مینا گفت: مامان! اینطوری حرف زن! گناه داره! اون که خودش این رو نخواسته! حالا براش پیش اومده. تازه ممکنه آدم با یه فرد به ظاهر سالم ازدواج کنه، امّا یه اتّفاق بیفته و ناقص بشه. اونوقت باید اونم ترک کرد. اصلاً فکر کن همین فردا من تصادف کردم و چشمم کور شد، اونوقت شما باید منو دور بریزین و بگین دیگه به درد نمی‌خوره و هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.

مادر گفت: نگو دخترا! خدا نکنه! دیگه از این حرفا نزنیا!

مینا گفت: مامان! شما چند روز پیش برام تعریف می‌کردین که جانبازا خیلی برای ما زحمت کشیدَن و جونشونو برای ما گذاشتن تا دشمن به خاک ما نیاد و آرامش و امنیت ما را بهم نزنه. شما شعار می‌دادین که ما باید بهشون احترام بذاریم و اونا رو قهرمانهای ملی خودمون بدونیم.

شما می‌گفتین که اگه این جوونای شجاع و غیرتمند نبودن، مملکتمون از دست رفته بود. چی شد که حالا نظرتون عوض شد؟!؟

مادر گفت: شُب من گفتم احترامشون کنیم، نگفتم که حالا تو بری با یکی از اونا ازدواج کنی!

حالا فهمیدم چند روز پیش که اومدی آشپزخونه و در مورد جنگ

یک قدم در بهشت / ۵۷

و جانباز و ابن چیزا سؤال کردی، منظورت چی بود؟ منو باش که فکر می‌کردم دخترم داره در مورد جنگ و جانباز و این جور چیزا تحقیق می‌کنه!

مینا گفت: مامان! هر چی می‌خواین به من بگین، بگین. من تصمیم خودمو گرفتم. می‌خوام با محسن ازدواج کنم.

مادر گفت: یعنی چه! چی می‌گی دختر! من و پدرت کلی زحمت تو رو کشیدیم، اونوقت تو به این راحتی تو روی من وامیستی و می‌گی من تصمیم رو گرفتم! عجب زموونه‌ای شده‌ای!

خدا عاقبت ما رو به خیر کنه. الان دارم بهت می‌گم دیگه این حرف رو تکرار نکنی‌ها! پدرت اگه بفهمه تو رو می‌کُشه!

مینا گفت: باشه، بذار منو بکشه. حالا شما بهش بگین. من حاضرم کنکم بخورم.

مادر گفت: من که نه خودم قبول می‌کنم. نه جرأت می‌کنم به بابات بگم. من اونو خوب می‌شناسم، قیامتی به پا می‌کنه.

تازه من می‌دونم با این دختره، لیلا چیکار کنم. اینقدر زیر پات نشست تا تو رو از راه پدَر کرد.

مینا گفت: مامان! خواهش می‌کنم، اذیتم نکن. من به اندازه کافی این مدت اذیت شدم. آخه بیچاره لیلا چیکار کنه.

اون بنده خدا اصلاً خودش به من گنت که با برادرم ازدواج نکن. فقط پیغام برادرش رو به من رسوند. تو به اون چیکار داری.

من خودم این تصمیم رو گرفتم. تو رو خدا به جای اینکه آرام

بدی، کمکم کن.

مادر گفت: دخترا! تو عقلتو از دست دادی، اونوقت انتظار داری من با این سنّ و تجربه حرفت رو قبول کنم و باهات همکاریم بکنم. هرگز! مینا مادرش را خوب می‌شناخت. می‌دانست که همیشه اولش با یک کاری مخالفت می‌کند و بعد کم کم راضی می‌شود. بنابراین دیگر چیزی نگفت و همه چیز را به گذشت زمان سپرد و به خدا توکل کرد.

پس از چند روز لیلا به مینا گفت: مینا جون! بالاخره چی شد؟! برادرم منتظره. هر روز از من می‌پرسه چی شد؟! منم جوابی ندارم بهش بدم.

مینا گفت: لیلا! باید به من وقت بدین تا پدر و مادرم رو آماده کنم. قبول کن که راضی کردنشون کار سختیه.

لیلا گفت: می‌دونم، خُب حَقِّم دارن. بالاخره پدر مادرن، برا بچشون دل می‌سوزن.

مینا گفت: به هر حال به داداشت بگو، کمی صبر کنه.

لیلا گفت: باشه مینا جون! باشه. صبر می‌کنیم. اشکالی نداره. تو خودت رو ناراحت نکن. اگه قسمت باشه، همه چی درست می‌شه. مینا آهی کشید و گفت: خدا کنه!

چند روز بعد مینا دوباره با مادرش صحبت کرد و اینقدر با او حرف زد تا بالاخره مادرش را راضی کرد که قضیه را با پدرش در میان بگذارد. شبی که مادر موضوع را به پدر گفت، غوغایی به پا شد.

یک قدم در بهشت / ۵۹

پدر به حدی عصبانی شده بود که کنترل خود را از دست داده بود. مینا خود را برای هر اتفاقی آماده کرده بود. پس از مدتی مادر، پدر را آرام کرد.

پدر می‌گفت: من هرگز اجازه نمی‌دم. من برای دخترم آرزوها دارم. اصلاً اون هنوز سنی نداره. تا زمان ازدواجش خیلی مونده. من برایش نقشه‌ها دارم. اون باید درسش رو بخونه و بیره دانشگاه.

مادر سعی می‌کرد به نحوی پدر را راضی کند، اما پدر به هیچ آیه‌ای راست نمی‌آمد.

پس از مدتی به خواست خدا کم کم پدر هم راضی شد، اما به محض اینکه اقوام و آشنایان و نزدیکان متوجه شدند، موج مخالفتها شروع شد. هیچیک از آنان نمی‌توانستند چنین مطلبی را بپذیرند، اما مینا تصمیم خود را گرفته بود و باید با محسن ازدواج می‌کرد.

او به این حقیقت رسیده بود که افرادی مانند محسن برای حفاظت از مردم و دفاع از میهن آسیب دیده‌اند.

به همه می‌گفت: جانبازا هم می‌تونستن مثل ما سالم باشن، اما به دلیل حمیت و غیرتی که داشتن، آگاهانه از وطن خود دفاع کردن و جان خودشونو تقدیم انقلاب و میهن کردن. پس وظیفه ماست که قدر زحماتشون رو بدونیم و برای خدمات اونا ارزش قائل بشیم.

سرانجام با همه موانع و مشکلاتی که وجود داشت، مینا سر سفره عقد نشست و بر همه خواسته‌ها، آرزوها و امیال شخصی‌اش پا گذاشت و با برگزاری جشن بسیار ساده‌ای زندگی مشترک خود را با

محسن آغاز کرد.

خاطرات روز عروسی برای او خیلی شیرین بود و از اینکه با محسن ازدواج کرده بود، خیلی راضی و خوشحال بود. با آنکه زیر باران خیس شده بود، اما اصلاً سردش نبود، او به شوهرش عشق می‌ورزید، آن دو مثل دو پرنده عاشق، آشیانه‌ای پراز گرمی و مهر و صفا ساخته بودند و کاملاً احساس خوشبختی می‌کردند. محسن و مینا نه تنها زن و شوهر بودند، بلکه دو یار، دو دوست بودند.

لاستیک پنچر شده را بیرون آورد و عقب ماشین گذاشت و لاستیک یدکی را سر جایش گذاشت و پیچهایش را محکم بست. آنوقت به یاد حرف محسن افتاد که همیشه به او می‌گفت: «تو وقتی پیشنهاد ازدواج منو قبول کردی و بدون عروسی مجلل به خونه اومدی، به قدم در بهشت گذاشتی.»

در این لحظه لبخندی رضایت‌آمیز بر لبانش نقش بست. با خودش گفت: آیا واقعاً آن طور که همسر من می‌گه، من کار مهم و بزرگی انجام دادم؟ آیا واقعاً من ایثار کردم؟ وقتی تو مدرسه به ما می‌گفتند: ایثار یعنی چه؟ جواب می‌دادیم یعنی از خودگذشتگی، یعنی دیگران را بر خود ترجیح دادن، اما الان می‌فهمم که ایثار یعنی چه؟ ایثار یعنی خود را ندیدن، ایثار یعنی من، یعنی زن فداکار ایرانی، یعنی مادر، یعنی همسر و...

از اینکه توانسته بود برای اولین بار لاستیک ماشین را عوض کند

احساس غرور و شادی می‌کرد.
وقتی داخل ماشین نشست، کاملاً خیس شده بود. به محسن گفت:
محسن جان! بهتره به خونه برگردیم تا من لباسمو عوض کنم، ممکنه
سرما بخورم و مریض شم.
و محسن چیزی نگفت و سکوت کرد. او نمی‌دانست چه بگوید،
مینا همه چیز را در حق او تمام کرده بود و او نمی‌توانست هیچ
کلمه‌ای را پیدا کند که شایسته و برازنده او باشد.
اما با خودش گفت: خدایا! وقتی فهمیدم که برای همیشه نابینا
شدم، نمی‌تونستم باور کنم، آرامش خودم رو از دست داده بودم، تا
آنکه به زیارت امام رضا (ع) رفتم و از اون امام بزرگوار خواستم که به
من تحمّل پذیرش این مشکل رو بده، سالها آرزو کردم که بینایم رو به
دست بیارم، اما دیگه برام مهم نیست که این اتفاق بیفته یا نه؟!
برای اینکه همسری دارم بهتر از برگ درخت و دختری بهتر از آب
روان، هیچ کمبودی احساس نمی‌کنم و اگه هیچوقت بینایم رو به
دست نیارم، ناراحت نمی‌شم، چون در کنار همسر و فرزندانم
خوشبختم و احساس آرامش می‌کنم و دیگه هیچ چی نمی‌خواهم.
در این وقت مارال بیدار شد و وقتی پدر و مادرش را دید، لبخندی
شیرین زد و مینا در حالیکه به سمت منزل می‌رفت، به آینده‌ای روشن
در کنار محسن و مارال، فکر می‌کرد.

سرخوشان عشق

روی سجاده نماز نشسته بود. تازه سلام نماز را داده بود و مشغول دعا و راز و نیاز با خدا بود. آهسته با خدا حرف می زد و از خدا می خواست که به همسرش سلامتی بدهد و مشکلات و گرفتاری هایشان را برطرف کند.

تحمّل این همه درد و رنج برایش سخت بود. طاقتش کم شده بود. با سر و صدای بچه ها برگشت و به کودکان معصومش نگاهی کرد. امیر مهدی گوشه اتاق، مشغول بازی بودند. ناگهان سیل اشک از چشمانش جاری شد. به یاد همسر مهربانش افتاد که بد جوری درگیر بیماری شده بود و کلیه هایش را از دست داده بود.

آنها زندگی گرم و پر محبتی داشتند، اما دردهای جسمانی و آسیبهای حاصل از جنگ همسرش، آنان را مکدر و ناراحت کرده بود. سلامتی محمد به خطر افتاده بود و زهره دست به دعا منتظر زمانی بود که پیوند کلیه او موفقیت آمیز باشد. دوباره به فرزندان کوچک خود نگریست. به آینده آنان فکر می کرد.

آیا می‌توانست امیدوار باشد که همسرش دوباره به آغوش گرم
خانواده بازگردد؟

عشق و محبت به خانواده در چشمانش موج می‌زد، جانش به جان
همسرش بسته بود. او به همسرش عشق می‌ورزید و با تمام وجود
دوستش داشت. حتی نمی‌توانست تصور کند که روزی از محمد دور
شود.

تسبیح را برداشت و شروع کرد به اَمَّنْ يُجِيبُ زدن، « اَمَّنْ
يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَا وَ يَكْشِفُ السُّوءَ ».

زهره، همه لذات و خوشیهای زودگذر دنیوی را زیر پا گذاشته و
خود را وقف جانبازی کرده بود که او هم روزی بهترین چیزی را که
داشت، به پروردگار عزیزش تقدیم کرده است.

دوباره دستهایش را بالا برد و گفت: « خدایا! از تو می‌خوام که سایه
همسرم رو همیشه بر سر ما حفظ کنی. خدایا! به این بچه‌های کوچک
من رحم کن. آنها هنوز خیلی کوچیکن. پدر می‌خوان. خدایا! من طاقت
دوری غلامرضا رو ندارم.

پروردگارا! اجازه نده که تندباد حوادث و سیل مشکلات، آشیانه
گرم و پر مهر ما رو به هم بزنه و تبدیل به ویرانه بکنه.

ای خدا این وصل را هجران مکن

سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار

قصد این مستان و این بستان مکن

بر درختی کاشیان مرغ تُست
شاخ مشکن، مرغ را پزان مکن
کعبه اقبال ما این درگه است
کعبه امید را ویران مکن
نیست در عالم ز هجران تلختر
هر چه خواهی کن و لیکن آن مکن
و بعد های های گریست. بچه ها دست از بازی کشیدند و به سوی
مادر دویدند و در کنار او نشستند و گفتند: ماما جان! چی شده؟ چرا
گریه می کنی؟ زهره کودکان خود را در آغوش گرفت و گفت: چیزی
نشده، عزیزان من! کمی دلم گرفته. آخر بچه ها نمی دانستند و
نمی توانستند درک کنند که درد مادر چیست؟ بچه ها با دستهای
کوچکشان اشکهای مادر را از صورتش پاک کردند و او را بوسیدند.
زهره به خاطر بچه ها بغض خود را به گلو فرو برد و به روی آنها
لبخندی زد و گفت: پسرای گُل من! شما برید بازیتون رو بکنین. بعد که
بابا اومد، با هم شام می خوریم. سپس دوباره به یاد همسرش افتاد.
محمد سیزده ساله بود که به جبهه رفته بود و بعد از آنکه سه بار
مجروح شد، در عملیات کربلای ۵، در شلمچه بر اثر موج انفجار و
اصابت تیر مستقیم، آسیب دیده بود. ابتدا فکر می کردند که او شهید
شده و حدود ۲۴ ساعت در سردخانه بود، اما بعد متوجه شدند که او
زنده است و برای مداوا به بیمارستان منتقل کردند.
اگر آن روز که محمد مجروح شده بود، به موقع او را به بیمارستان

می‌رساندند، هرگز ناراحتی کلیه پیدا نمی‌کرد، اما با تقدیر و سرنوشت مقدر نمی‌توان مبارزه و مقابله کرد. بعد یادش آمد که قبل از آشنایی با محمد هر سال همراه مادر به مشهد می‌رفت و در آنجا با جانبازانی که برای زیارت امام رضا (ع) می‌آمدند، روبرو می‌شد و آرزو می‌کرد: ای کاش، او هم بتواند خدمتی به آنان بکند.

با صدای زنگ در به خود آمد. بچه‌ها با ذوق و شوق به طرف در رفتند و گفتند: بابا اومده، بابا اومده. فوراً اشکهای خود را پاک کرد و جا نمازش را جمع کرد و صورت خود را شست و به استقبال همسرش رفت. هنگام شام خوردن، غذا از گلویش پایین نمی‌رفت، چون می‌دید محمد نمی‌تواند به دلیل مریضی‌اش غذا بخورد، باز هم بغض گلویش را فشرد، اما خودش را کنترل کرد. بعد از شام بچه‌ها حسابی با پدرشان بازی کردند و از سر و کولش بالا می‌رفتند و محمد هم با آنکه درد داشت، اما به خاطر اینکه بچه‌ها را راضی کند، با آنها کشتی می‌گرفت و بازی می‌کرد.

تا اینکه شب فرا رسید و بچه‌ها آرام به خواب رفتند. زهره به محمد گفت: می‌خوام باهات صحبت کنم.

محمد گفت: چی می‌خوای بگی؟ مشکلی پیش اومده؟
زهره گفت: می‌خوام به چیزی بهت بگم و آرت می‌خوام که به من نه نگی.

محمد گفت: خوب، زودتر بگو.
زهره گفت: من تصمیم خودم رو گرفتم، می‌خوام یکی از کلیه‌هام

رو به تو بدم.

محمد گفت: چی می‌گی زهره؟! می‌خوای تو هم مثل من مریض شی؟ اونوقت این بچه‌های معصوم رو کی باید نگهداره. نه زهره جان! من نمی‌تونم این کار رو بکنم. حداقل باید یکی از ما سالم باشه تا از بچه‌ها نگهداری کنه. اگه هر دو مون مریض شیم، تکلیف بچه‌ها چی می‌شه؟ بهتره این مطلبو فراموش کنی و دیگه تکرار نکنی. خدا بزرگه. بالاخره مشکل مام به یاری خدا برطرف می‌شه. هر چه مصلحت و خواست خدا باشه، همون اتفاق می‌افته. پس فقط باید دعا کنیم و به خدا توکل کنیم، انشاءالله هر چه پیش می‌یاد، خیره.

و زهره ساکت و آرام به همسرش نگاه کرد و دیگه چیزی نگفت. او نمی‌دانست آینده چه خواهد شد و تقدیر الهی چه سرنوشتی را برای او رقم زده است؟

وقتی محمد به خواب رفت، زهره باز هم سجاده خود را پهن کرد و با خدای خود خلوت کرد و دست به دعا برداشت.

اثبات عشق

ماهی‌های زیبا و کوچولو در آکواریوم، آرام شنا می‌کردند و بدون آنکه دغدغه‌ای داشته باشند و مزاحم کسی شوند، شاد و مسرور از آنکه در آب هستند، به این طرف و آن طرف می‌رفتند .
مهمین هم روی میبل نشسته بود و ساکت و آرام به آنها نگاه می‌کرد و به خاطر اینکه آنها بدون آنکه مشکلی داشته باشند، از زندگی خود لذت می‌بردند، احساس خوبی داشت و آرزو می‌کرد، ای کاش ماهی بود و این همه غم و غصه نداشت و تمام هم و غمش این بود که فقط در آب باشد.

با خود گفت: اما از کجا معلوم؟! شاید این ماهی‌های کوچولو هم از اینکه توی یه محوطه تنگ شیشه‌ای هستن، ناراحتن. من چه می‌دونم توی دل کوچیک اونا چی می‌گذره. شاید اونا هم آرزو دارن که به دریا بزن و آزاد باشن . مثل ما آدم‌ها که دوست داریم روزی به خونه اصلی خودمون بریم و از این قفس تن آزاد بشیم . آخه ما یه روزی مثل فرشته‌ها بودیم و جای ما فردوس برین بود. به دلخواه خودمون که به

این خراب آباد نیومدیم.

آنوقت بلند شد و به طرف ماهیها رفت. جلوی اکواریوم نشست و گفت: ماهیای کوچولو، شما از اینکه اینجا بین، راضی هستین؟ مز مطمئنم که راضی نیستین. برای اینکه شما دریا رو می‌خواین. شما می‌خواین آزاد باشین، می‌خواین هر جا که دلتون خواست برین درسته؟! اما می‌دونین شما اینقدر کوچولو هستین، آگه برین دریا براتون خطر داره. چون ممکنه ماهیای بزرگتر، شما رو بخورن. پسر بهتره همین جا بمونین و در امان باشین.

سپس با صدای قناریها که انگار با هم کنسرت موسیقی اجر می‌کردند، به خود آمد و به قناریهای زیبا و خوش آواز که در قفس به این طرف و آن طرف می‌پریدند، نگاه کرد. از جنب و جوش آنها به وجد آمد و به قناریها گفت: قناریا! کاش من جای شما بودم. شما هیچ غمی ندارین، آب و دوتون حاضره و راحت برای خودتون زندگی می‌کنین. اما بلافاصله گفت: نه، این طوریم نیست، دلم نمی‌خواد جای شما باشم، نمی‌خوام اسیر و در بند باشم. درسته که آب و دون هست ولی آزادی نیست. من می‌خوام آزاد باشم و آزادانه نفس بکشم. آزادی از همه چیز بهتره. آدم غذا نداشته باشه، اما آزادی و امنیت نداره. آگه منو چند دقیقه بندازن تو همچین قفسی، از ناراحتی نفسم می‌گیره، نمی‌تونم دووم بیارم.

قناریای عزیزم! ای کاش می‌تونستم در قفس رو باز کنم و شما رو آزاد کنم تا شادی شما رو دو چندان کنم. اونوقت به پروازتون نگاه کن

و آرزو کنم که مثل شما بالی برای پرواز داشته باشم تا از اسارت وابستگیها و تعلقات دنیوی آزاد بشم .

سپس به یاد گذشته افتاد که دختری شاداب و بانشاط بود و روزی را به خاطر آورد که برای اوّلین بار مسعود را دیده و با او آشنا شده بود و بین آنها عشق و علاقه‌ای ایجاد شده بود . مسعود با آنکه کم سنّ و سال بود به خواستگاریش آمده بود و خانواده‌اش شرط گذاشتند که مسعود برای ازدواج با دخترشان باید به سربازی برود و با آنکه هنوز مسعود به سنّ سربازی نرسیده بود، امّا به خاطر علاقه‌ای که به مهین داشت، این شرط را پذیرفته بود و به خدمت مقدّس سربازی رفته و عازم جبهه‌های جنگ شده بود. قبل از رفتن برای خداحافظی پیش مهین آمده و از او قول گرفته بود که تا برگشتنش، منتظر بماند و مهین هم به مسعود قول داده بود که منتظرش می‌ماند و به هیچ وجه او را فراموش نمی‌کند.

روزی که مسعود به سربازی رفته بود، مهین خیلی گریه کرد. دوری از مسعود برایش بسیار سخت بود و فکر اینکه دو سال تمام باید تحمّل کند و منتظر بماند تا مسعود برگردد، آزارش می‌داد. امّا چاره‌ای نبود و مهین باید صبر می‌کرد. روزهای تلخ و سختی بود. آنوقت زمان جنگ را به یاد آورد. در آن زمان که مسعود در جبهه بود، او آرام و قرار نداشت، همیشه مضطرب و نگران بود و دلش شور می‌زد. آخر مسعود به خاطر او به سربازی رفته بود و اگر اتّفاقی برای او می‌افتاد، مهین هرگز نمی‌توانست خود را ببخشد.

تا آنکه خبر مجروحیت مسعود را شنید. آن روز بدترین و تلخترین روز زندگی‌اش بود. او خود را در این ماجرا مقصر می‌دانست و پیوسته خود را سرزنش می‌کرد، اما چه کار می‌توانست بکند. تقدیر و سرنوشت چنین خواسته بود. در آن موقع فقط می‌خواست به مسعود اثبات کند که بی‌وفا نیست و حال که مسعود جان خود را در راه عشق او فدا کرده، او هم می‌بایست پاسخ این عشق را بدهد و ثابت کند که به پیمانی که با مسعود بسته، وفادار می‌ماند.

پس از آنکه دوره نقاهت مسعود به پایان رسید، بر روی صندلی چرخدار به خواستگاری مهین آمد. این دفعه دیگر خانواده مهین شرطی برای مسعود نگذاشتند، چون مسعود ثابت کرده بود که جوان غیرتمندی است. آنان درک می‌کردند که جوانی که جان خود را در راه دفاع از میهنش فدا کرده و با شجاعت به میدان جنگ رفته و زخمی شده، فردی است که کاملاً می‌توان به او اعتماد کرد و دختر خود را به او سپرد. مسعود تمام وظایف خود را به نحو احسن انجام داده و مردی و مردانگی را به اثبات رسانده بود و حالا نوبت آنان بود که به عهد خود وفا کنند.

مراسم عروسی برگزار شد و آنها غرق در شادی و شغف از اینکه بالاخره وصال میسر شده، زندگی مشترک خود را آغاز کردند.

در این لحظه دوباره فناریها شروع به آواز خواندن کردند. مهین به خود آمد و برگشت. دید که مادرش در گوشه اتاق نشسته و نگران و مضطرب به او نگاه می‌کند. مادر می‌دانست که در دل دخترش چه

می‌گذرد؟ مهین به طرف مادرش رفت و کنارش نشست. خیلی دلش می‌خواست مثل زمانی که کودک بود، سرش را روی زانوی مادر بگذارد و زار زار گریه کند. دلش خیلی گرفته بود. غروب جمعه بود، دلگیر و غم‌انگیز. بغض گلویش را گرفته بود.

آرام سرش را روی زانوی مادر گذاشت و بدون آنکه بخواهد، اشک از چشمانش جاری شد. دوباره به یاد روزی افتاد که پزشکان به مسعود گفتند: باید دوباره پایش را از قسمت بالاتر قطع کنند. آن روز اضطراب شدیدی داشت، خیلی نگران بود. با تمام وجود از خدا خواست که او را شفا دهد. دست به دامان فاطمه زهرا (س) شد و برای مسعود نذر کرد و بعد نذرش برآورده و دعایش مستجاب شد و حال همسرش بهتر شد و دیگر نیازی به قطع کردن پایش نبود.

آهی کشید و بعد دوباره با خود گفت: اگه عشق باشه، زندگی و امیدم هست و تحمل سختیا و مشکلات ، آسانتر و رنجا و دردا شیرین تر می شه. طوری که آدم با دردا و غما مأنوس می شه. عشق به ما صبر و شکیبائی می ده و باعث می شه که پایدارتر و مستحکم تر در مقابل مشکلات و موانع زندگی بایستیم. عشق به آدم امید می ده. اگه عشق نباشه، آدم دلش به چی خوش باشه!؟

بعد به سوی آسمان نگاه کرد و گفت: خدایا! عشق و امید رو همیشه توی دل ما زنده و پایدار نگهدار . به ما کمک کن تا بتونیم همچنان عاشق باشیم. خدایا! از درد همسرم کم کن و اونو برای ما حفظ کن.

با نوازش مادر کمی آرام شد و به خاطر آنکه به تعهدش عمل کرده بود و هیچگاه مسعود را تنها نگذاشته بود، احساس رضایت می کرد. او هرگز در زندگی با مسعود احساس ضعف و ناتوانی نکرد، چون به او بسیار علاقمند بود. وجدانش آسوده بود و به همین خاطر آرام بود و احساس آرامش می کرد.

سپس به یاد فرزندش افتاد و خنده اش گرفت، چون وقتی کسی از او می پرسید که: می خواهی در آینده چه شغلی داشته باشی و چی کاره بشی؟! در پاسخ می گفت: آرزو دارم جانباز ۷۰٪ بشم.

مسعود همیشه در نظر مهین یک قهرمان بود و به همین خاطر جانبازی مسعود را در ذهن فرزندش هم به صورت یک آرزو و آرمان ترسیم کرده بود. هر وقت که فرزندانش از او در باره پدر می پرسید، مهین از رشادتها، دلاوریها و قهرمانیهای مسعود برایش می گفت و پسرش همواره به خاطر اینکه فرزند یک جانباز است، احساس غرور و افتخار می کند و همیشه برای همکلاسیهایش از حماسه هایی که پدر در دوره جنگ آفریده، صحبت می کند.

دوباره به ملامت ممای آکواریوم نگاه کرد. شور زندگی را در آنان مشاهده کرد و احساس کرد روح تازه ای در او دمیده شده، برخاست تا مثل ماهی ها با همان شور و شوق، به زندگی گرم و پر مهر خویش با مسعود، گرمی بیشتری ببخشد.

خزان بی بهار

وقت آمدن همسرش از کارخانه بود. سفره را پهن کرد. احساس می‌کرد خیلی سنگین شده است. ششمین فرزندش را باردار بود و نسبت به گذشته بسیار ضعیف‌تر شده بود. نای حرکت نداشت. با صدای در متوجه شد که همسرش از سِرِ کار آمده، می‌دانست که خیلی خسته است. بنابراین با آنکه راه رفتن برایش خیلی سخت شده بود، جلو رفت و گفت: سلام، آقا! خسته نباشی.

ایرج جواب داد: سلام خانوم! تو هم خسته نباشی، نهار چی داریم؟ خیلی گرسنه‌م.

رفعت گفت: بفرما. غذا حاضره. ایرج سِرِ سفره نشست و بسم‌الله گفت و شروع کرد به غذا خوردن. خیلی گرسنه‌اش بود. در برابر غذاهای خوشمزه رفعت نمی‌توانست مقاومت کند و کم بخورد. وقتی کاملاً سیر شد، خدا را شکر کرد و گفت: دستت درد نکنه، خانوم! واقعاً غذای خوشمزه‌ای بود. من شرمندۀ توأم. می‌دونم خیلی برات سخته. باردار که هستی. پنج تا بچه رو هم باید تر و

خشک کنی. اونوقت به کارای خونه‌م باید برسی. خدا بهت قوت بده. حتماً که انجام این کارا برات خیلی سخته. مخصوصاً اینکه امکانات زندگی ما هم خیلی کمه.

رفعت گفت: این کارا که چیزی نیست آقا! وقتی حالا را با زمانی مقایسه می‌کنم که توی خرمشهر بودیم و جنگ شروع شده بود و همه زندگی و هستی و نیستی مون رو از دست دادیم، خدا را شکر می‌کنم، عیبی نداره، آگه هنوز نتونستیم وسایل مورد نیاز زندگی مون رو تهیه کنیم، حداقل امنیت داریم.

ایرج نگاهی به رفعت کرد و با خودش گفت: چطور می‌تونم به اون بگم که می‌خوام جبهه برم. اصلاً اگریم اون عکس‌العملی نشون نده و قبول کنه، خودم خجالت می‌کشم که از اون چنین تقاضایی بکنم و اونو در این موقعیت تنها بذارم، اما چه کنم، بالاخره باید بهش بگم، فعلاً رفتن به جبهه از همه چیز واجب‌تر و مهم‌تره.

سپس به رفعت که سینی چای در دستش بود و به طرفش می‌آمد، گفت: خانوم! می‌خوام به چیزی بهت بگم.

رفعت گفت: می‌دونم چی می‌خوای بگی.

ایرج گفت: از کجا می‌دونی چی می‌خوام بگم.

رفعت گفت: یعنی بعد از این همه سال که باهات زندگی کردم، نمی‌دونم توی دلت چه می‌گذره؟

ایرج لیخندی زد و گفت: خُب خانوم! حالا بگو ببینم چی می‌خواستم بگم.

رفعت با اعتماد به نفس و مصمم و جدی گفت: وقتی خونه اومدی، از ننگات فهمیدم که می خوای بری جبهه .

ایرج حسابی تعجب کرد و گفت: راست بگو، کسی بهت گفته؟! و بعد ادامه داد: امّا هیچ کس نمی دونه که من چنین تصمیمی گرفتم. حُب، بگذریم، نظر تو چیه؟ راضی هستی با این وضعیت من برم جبهه . تو رو خدا مانع من نشو. دیگه آرام و قرار ندارم، همه دازن میزن جبهه. اونوقت من نمی تونم برم.

رفعت گفت: چرا نمی تونی بری، تو هم برو. من هرگز نمی تونم مانع تو بشم. تو برای دفاع از کشور و اسلام می خوای بری جبهه ، اونوقت من چطور می تونم به خودم اجازه بدم که مانع جهاد تو بشم. برو به سلامت! انشاءالله هر جا که هستی، خدا پشت و پناحت باشه. فقط مراقب خودت باش. به هر حال تو پنج تا بچه داری که پدر می خوان و چشم به راحت هستن.

ایرج گفت: آخه، ممکنه وقت زایمان تو نباشم، تو دست تنها با این بچه ها چی می خوای بکنی؟

رفعت گفت: خدا بزرگه ، حالا تا تولّد بچه خیلی فرصت هست، انشاءالله تا اون موقع به سلامتی برمی گردی. فردای آن روز رفعت ساک ایرج را آماده کرد و به دستش داد و او عازم جبهه شد.

مدّتی گذشت و آنها هیچ خبری از ایرج نداشتند تا اینکه یک روز یکی از همکاران ایرج خبر مجروح شدن او را آورد و گفت که: او در

یکی از بیمارستانهای تهران بستری است. رفعت نمی‌دانست چه کند؟ ماه آخر بارداریش بود و از نظر روحی اصلاً آمادگی شنیدن چنین خبری را نداشت. به بچه‌هایش فکر می‌کرد. اضطراب و نگرانی امانش را بریده بود. فکر می‌کرد که ایرج به شهادت رسیده. از یک طرف باید از پنج بچه مراقبت می‌کرد و از طرف دیگر باردار بود. حتی نمی‌دانست ایرج در کدام بیمارستان بستری است. تا آنکه یکی از اقوام از طریق تلفن توانست او را پیدا کند.

سرانجام برای ملاقات همسرش به تهران رفت. وقتی وارد بیمارستان شد، جوانانی را دید که روی تخت بیمارستان خوابیده بودند و تمام بدنشان بر اثر گازهای شیمیایی سوخته و مجروح بود. با دیدن آن همه زخمی دیگر خود و همسرش را از یاد برد.

با خودش گفت: خدای من! این صدام لعنتی چه به سر این بچه‌ها و جوانای مردم آورده، آخه این دیگه چه جور جنگیه؟! اینقدر آدم نامرد می‌شه که وقتی حریفشون نمی‌شه، بهشون گاز شیمیایی بزنه و به عمر اسیرشون کنه؟! هیچ کافری اینکار رو نمی‌کنه، چه برسه مسلمونش!

وقتی ایرج را دید، خیلی نازاحت شد. ایرج، شیمیایی شده بود و وضعیت خیلی بدی داشت. چند ساعتی کنار همسرش نشست، نمی‌دانست چه بگوید، جز آنکه دلداریش دهد. پس از مدتی چون بچه‌ها تنها بودند، ناچار بود که برگردد. ایرج حدود چهل روز بستری بود و بعد به خانه برگشت، اما او

خزان بی‌بهار / ۷۹

دیگر آن ایرج قبل نبود. بسیار رنجور و ضعیف شده بود و باید مرتب دارو مصرف می‌کرد. پشت سر هم سرفه می‌کرد. شب که می‌شد، سرفه امانش نمی‌داد، آرام سرفه می‌کرد تا بچه‌ها بیدار نشوند. حتی دارویش را بیشتر می‌خورد تا کمتر سرفه کند و خانواده‌اش را ناراحت نکند.

گاهی اوقات پوست بدنش دچار حساسیت می‌شد و تمام پوستش قرمز می‌شد و به تدریج جدا می‌شد و این وضعیت، بسیار دردناک بود. ایرج خیلی ناراحتی می‌کشید و دیگر نمی‌توانست آن‌طور که باید و شاید به خانواده‌اش برسد.

بعد از مجروحیت ایرج مسؤلیت رفعت بیشتر شده بود، از طرفی برادرش هم در جنگ شهید شده بود و غم دوری برادر هم او را آزار می‌داد. به هر حال تقدیر او اینچنین بود و او جزء انسانهای برگزیده‌ای بود که خداوند او را مورد آزمایش قرار داده بود.

او باید علاوه بر مراقبت از بچه‌ها و رسیدگی به امور خانه و نگهداری از همسر جانبازش، از مادرش هم که مریض بود، پرستاری می‌کرد. خیلی سخت بود، اما رفعت مقاومت می‌کرد و با تمام قوا به همه این کارها می‌رسید و در عین حال به تربیت بچه‌ها نیز بسیار توجه داشت.

بیست سال بدین منوال گذشت. مادرش روز به روز مریض‌تر و ناتوان‌تر شد. تا آنکه شبی وقتی دید که مادرش خیلی درد می‌کشد، به عکس برادر شهیدش نگاه کرد و گفت: برادر! تو رو خدا مادرمونو

نجات بده، من دیگه طاقت درد کشیدن اونو ندارم.
و در همان شب پس از یک ساعت مادرش جان به جان آفرین
تسلیم کرد و روحش به جوار فرزند عزیز شهیدش پرواز کرد.
رفعت، نمونه‌ای از زن نستوه و بی نظیر مسلمان است که در تمام
طول زندگی‌ش مورد آزمایشات سخت الهی قرار گرفت و هنوز هم
امتحان پس می‌دهد.

همسرش روز به روز جلوی چشمان او آب می‌شود. در درون
همسرش خزانی است که هیچگاه بهار نخواهد شد و او به خوبی
می‌داند که یک جانباز شیمیایی چه دردهایی را تحمل می‌کند و چه
رنجهایی می‌کشد. چون او لحظه لحظه با او همراه است و همدم
شبهای پر رنج و درد اوست.

وقتی حال ایرج بد می‌شود. انگار که دنیا بر سر او خراب می‌شود،
چون هیچ کاری از او بر نمی‌آید. فقط می‌تواند سر سجاده بنشیند و
دست به دعا بردارد و از خدا بخواهد که از درد و رنج او بکاهد.

او نمونه زنی رنج کشیده است که بار سالها زحمت و تلاش و تجربه
را به دوش می‌کشد، اما این دردها و رنجهای از مهربانی و صمیمیت او
نکاسته است.

در زندگی‌ش، دختری نمونه برای مادرش، خواهری نمونه برای
برادر عزیز شهیدش، همسری نمونه برای شوهر جانبازش و مادری
دلسوز و مهربان برای فرزندان تحصیل کرده و موفق خود بوده و هست
و انشاءالله به یاری پروردگار همچنان پایدار و مستحکم به زندگی

خزان بی بهار / ۸۱

ادامه خواهد داد و الگویی مناسب خواهد بود برای همه دختران،
خواهران، همسران و مادران ایرانی.

عروسی ایمان

برای لیلا روز عروسی ایمان، روز بسیار مهمی بود. او می‌خواست نتیجه زحمات چندین ساله خود را در چهره پسرش که غرق شادی بود، ببیند. ایمان اولین حاصل زندگی مشترک او با عباس بود. لیلا روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود و اکنون وقت آن بود که کمی شاد شود و آن دردها و رنجها را به فراموشی بسپارد. آن روز منزلشان، خیلی شلوغ بود، از هر طرف مهمان رسیده بود و او سخت مشغول بود. مهمانها در حال رفتن به تالار عروسی بودند تا در مراسم جشن و شادی شرکت کنند.

لیلا سخت درگیر بود. ناگهان مرضیه، دخترش، در حالیکه پریشان و نگران بود، پیش او آمد و آهسته گفت: مامان! مامان! بیا.

لیلا گفت: چیه، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟! می‌بینی که، سرم شلوغه! باید مهمونا رو راهی کنم.

مرضیه گفت: مامان! بابا حالش بده. خون بالا آورده.

لیلا در حالیکه رنگش پریده بود و خیلی ناراحت بود، از حیاط به

سمت اتاق رفت. وضعیت عباس بسیار وخیم بود. مقدار زیادی خون ریخته بود.

البته تا حدودی برای لیلا عادی بود. بار اول نبود که عباس خونریزی می‌کرد. لیلا می‌دانست که در چنین موقعیتی چه باید بکند. جلو رفت و گفت: عباس جان! چی شده؟ چرا الان اینطوری شدی؟! آخه... آخه، امروز عروسی پسر مونه! تو رو خدا، به طوری خودت رو کنترل کن، نگران نباش، بذار مهمونا رو سریع راهی کنم، الان میام کمکت می‌کنم خودت رو تمیز کنی.

عباس در حالیکه رنگش کاملاً پریده بود و حتی برای حرف زدن هم رمقی نداشت، گفت: نگران نباش، خانوم! من خوبم، چیزی نیست. برو به مهمونات برس.

بغضی سنگین گلوی لیلا را می‌فشرد. دلش می‌خواست بنشیند و زار زار گریه کند، اما او حتی امکان گریه کردن هم نداشت، تا کمی خود را سبک کند.

خودش را جمع و جور کرد و به طرف مهمانها رفت و سریع آنها را راهی کرد و به اتاق برگشت و به عباس کمک کرد تا خود را مرتب کند، وقتی عباس آماده شد، با هم حرکت کردند تا به مراسم عروسی بروند. وقتی توی ماشین نشستند، به عباس گفت: عباس جان! بهتره اول بریم بیمارستان، خون بزنی، بعد بریم عروسی.

اما عباس با ناراحتی گفت: نه، خانوم! مثلاً عروسی بچه مونه! مگه می‌شه ما نباشیم، یادته وقتی ایمان کوچیک بود، همیشه می‌گفتیم:

روزی می شه ایمان بزرگ شه و ما عروسیشو ببینیم. سالها آرزو داشتیم تا ایمان بزرگ شه و بهش زن بدیم. اول می ریم عروسی، بعد می ریم خون می زنم.

بعد به شوخی گفت: خانوم! دیگه پیر شدیما، داریم پدر بزرگ، مادر بزرگ می شیم.

اما لیلا حال خندیدن نداشت. دلش پر از غصه بود. او همیشه در نگرانی بود و هر لحظه فکر می کرد، حال عباس بد می شود. حتی وقتی برای خرید بیرون می رفت، قلبش می زد که نکند عباس در منزل حالش بد شده باشد. سعی می کرد خیلی زود به خانه برگردد تا بیشتر مواظب عباس باشد.

اگر مراقبتهای لیلا و پیگیریهای او نبود، حال عباس بدتر از اینها می شد. اصلاً عباس که هیچ توجهی به خودش نداشت. ولی لیلا خیلی به وضعیت جسمانی او توجه می کرد.

در راه ناخودآگاه از چشمان لیلا اشک می ریخت، چشمانی که وقتی نگاه می کردی، می توانستی بفهمی که چه چیزهایی را که نباید می دید، دیده و چه رنجهایی را که نباید می کشید، کشیده. هر چه می خواست اشکش را پنهان کند، نمی شد.

صورتش را به سمت شیشه ماشین برگرداند و آهسته، به طوری که عباس متوجه نشود، چشمانش را پاک کرد.

برگهای پاییزی از بالای درختان می چرخیدند و بر زمین می ریختند و منظره عجیب و شگفت انگیزی را ایجاد کرده بودند و غم و اندوه

لیلا را بیشتر می‌کردند. روز جمعه بود و خیابان خلوت بود. ماشین با سرعت به جلو می‌رفت و لیلا به خیابان خیره شده بود. عباس زیر چشمی به او نگاه می‌کرد، او بخوبی می‌دانست که در دل لیلا چه می‌گذرد؟ از طرفی فکر می‌کرد اگر حرفی بزند، بغض لیلا می‌ترکد و های های گریه می‌کند.

سالهای اوّل زندگیشان لیلا خیلی قویتر بود، او شیرزنی بود که سالها درد و رنج را تحمل کرده و الان دیگر طاقتش کم شده! به یاد روزهای گذشته افتاد و با خودش گفت: آه...لیلا...لیلا... می‌دونم تویی دلت چی می‌گذره؟ لیلا جان! شرمندم. من روزها و ماهها و سالها تورو تنها گذاشتم. نه موقع تولد بچه‌ها بودم و نه زمانی که به من نیاز داشتی! اما چه کنم لیلا جان! جنگ بود و من باید می‌رفتم. دشمن به خونه ما اومده بود و من نمی‌تونستم بی تفاوت باشم. لیلا جان!

می‌دونم که به تو و بچه‌ها خیلی سخت گذشته. می‌دونم که آلائیتم در ماه فقط به هفتش رو پیش تو و بچه‌ها هستم و بتیش رو تو بیمارستانم. من هیچوقت نتونستم خواسته‌های تو رو برآورده کنم. اما چه کنم؟ لیلا جان! من باید می‌رفتم. یادته، تو خودت رضایت دادی و به من گفتی: راضیم به رضای خدا. خودت ساک منو دستم دادی و گفتی: برو جبهه. گفتی که: من اگه نذارم جبهه بری، روز قیامت پیش خانوم فاطمه زهرا(ع) شرمنده و سرافکنده می‌شم.

تو هرگز به روی من نیاوردی که چرا وقتی فرزند اولمون، ایمان رو به دنیا آوردم، کنارم نبودی! تو خودتم اگه چاره داشتی، اسلحه به

دست می‌گرفتی و با من به میدون جنگ می‌اومدی.
همسر وفادارم! من چه کنم که ریه‌م بر اثر گاز شیمیایی از بین رفته و
دیگه حتی نمی‌تونم به درستی نفس بکشم و از این هوا استفاده کنم.
تو هیچوقت از من چیزی نخواستی و هیچ توقعی از من نداشتی. منم
هرگز فرصت جبران رو پیدا نکردم.

بعد از اینکه چند بار توی جنگ زخمی شدم و آخرین بارم
شیمیایی شدم، اینقدر درگیر این بیمارستان و اون بیمارستان بودم که
حتی نفهمیدم بچه‌ها کی بزرگ شدن. تو همه کارا رو خودت تنهایی
انجام دادی و من نتونستم هیچ کمکی بهت بکنم و کمی دستت رو
بگیرم.

لیلای من! منو ببخش. من پیش تو شرمندم.
بعد به یاد روزهای جنگ افتاد و با خودش گفت: آه، چه روزایی،
بچه‌های رزمنده چه صداقت و ایمانی داشتن، هدف همه خدا بود،
چه ایمان قویی داشتن. در جنگ با دشمن از هم سبقت می‌گرفتن. از
چهره همه بچه‌ها مشخص بود که زمینی نیستن. اونا با خدا معامله
می‌کردن. ای کاش کسی پیدا می‌شد و می‌گفت که جنگ چرا و چگونه
شروع شد و کدوم بچه‌ها به جبهه می‌رفتن و چطور می‌جنگیدن و
شهید می‌شدن؟

باید معنای ایثار و شهادت رو فهمید. وقتی بچه‌ها زخمی
می‌شدند و تو بیمارستان بستری می‌شدند، به منزل نمی‌اومدند و از
همون جا دوباره می‌رفتند جبهه. جنگ برا همه رزمنده‌ها در اولویت

بود، کسی فرصت نداشت به زن و بیچش برسه! تمام فکر و ذکر بچه‌ها این بود که دشمن رو نابود کنن و تا می‌تونن پیشروی کنن. هیچکدوم فکر جوشون نبودن. فکر این نبودن که بعدها کسی ازشون تشکر می‌کنه یا نه! یا اینکه بعد از جنگ کسی سراغشون میاد و حالی ازشون می‌پرسه یا نه؟! یا در آینده چه بلاهایی سرشون میاد و چقدر باید زجر بکشن! بچه‌های رزمنده هر روز غسل شهادت می‌کردن و تنها آرزوشون، شهادت در راه خدا بود.

خدایا! می‌دونم، همه اینها آزمایشه، اما تو رو قسم می‌دم به فاطمه زهرا (س)، آزمایشی از من بکن که بتونم از پشش بر پیام، خدایا! کمکم کن که بتونم این همه درد و رنج رو تحمل کنم. خدایا!
و بعد آهی از ته دل کشید. لیلای که کمی حال طبیعی خودش را پیدا کرده بود، وقتی دید، عباس ساکت است و چیزی نمی‌گوید، به صورت عباس نگاه کرد و گفت: عباس جان! چیزی شده؟ بازم حالت خوب نیست! من می‌گم، می‌خوای عروسی نریم؟ اول بریم بیمارستان، خون بزیم. وقتی حالت بهتر شد، می‌ریم عروسی. آخه رنگ و روت خیلی پریده!

عباس خودش را جمع و جور کرد و گفت: نه خانوم! عروسی دیر می‌شه. مهمونا منتظرن، الان دیگه صداشون در میاد که پس این پدر و مادر داماد کجان؟! تازه بچه‌ها هم نگران می‌شن. اول می‌ریم عروسی. بعد به شوخی گفت: نگران نباش. هنوز کمی خون تو بدنم هست. همه شو نریختم بیرون.

لیلا لبخندی زد و گفت: باشه، ولی بدون تو از هر چیزی برا من مهمتری. همه چی می‌گذره. زمان، خوشی، ناخوشی، همه چی، ولی دلم می‌خواد تو همیشه برام بمونی.

در همین وقت ماشین ایستاد و عباس و لیلا پیاده شدند. ایمان دم در تالار چشم به راه بود. وقتی پدر و مادرش را دید، خیلی خوشحال شد. پیش مادر آمد و آهسته گفت: مامان! چیزی شده؟ چرا اینقدر دیر کردین؟ بابا طوریش شده؟

لیلا گفت: نه پسر! چیزی نشده. تا مهمونا رو راهی کردم و بابا حاضر شد، کمی طول کشید، تو چرا این جا وایسادی! برو تو. ایمان گفت: پس چرا رنگ و روی بابا اینقدر زرده؟! نکنه...

لیلا توی حرفش پرید و گفت: گفتم که پسر! چیزی نیست. تو برو پیش عروست، نگران نباش. چیزی نیست. تو که از حال بابا خبر داری! بیشتر اوقات رنگ و روش زرد می‌شه. برو! مثلاً عروسیته! لیلا با لبخندی که به لب داشت، به مهمانها خوش آمد می‌گفت و سعی می‌کرد که مراسم عروسی پسرش به خوبی و خوشی برگزار شود. کسانی که در جشن شرکت داشتند، نمی‌دانستند که در دل لیلا چه می‌گذرد و این زن بزرگوار و ایثارگر چه سختیهایی را پشت سر گذاشته و چه مرارت‌هایی را تحمل کرده است.

لیلا خیلی خسته شده بود. روی یک صندلی نشست و به فکر فرو رفت و روزهای پر اضطراب و سخت بعد از انقلاب و دوره جنگ را مرور کرد. روزی را به یاد آورد که منافقین می‌خواستند همسرش را

ترور کنند و ۷، ۸ تیر به سمت عباس شلیک کرده بودند که همه به در منزل خورد و عباس از آن حادثه جان سالم به در برد، چون تقدیر حالا خیلی کارها با عباس و لیلا داشت و باید هنوز سختیهای زیادی را تحمّل می‌کردند.

آنوقت به خاطر آورد که وقتی زمان تولّد فرزند دومش، امین، رسید. باز هم عباس در جبهه بود. وقتی می‌خواستند او را به بیمارستان ببرند، مثل بچه‌ها، بهانه گرفت که باید عباس بیاید! همه به او می‌گفتند: همسرت در جبهه است، چطور می‌تواند در این فاصله خود را به تو برساند و لیلا همچنان اصرار می‌کرد که باید بیاید. تا آنکه وقتی او را برای تولّد بچه به بیمارستان بردند. عباس را هم با عصا و دست و پای زخمی و باند پیچی شده، آوردند و مشخص شد که عباس مجروح شده بود و در بیمارستان بستری بود.

بعد به یاد شبهایی افتاد که تنهایی با بچه‌های کوچک خود گذرانده بود. شبها تا صبح بیدار می‌ماند و خوابش نمی‌برد. وقتی توی حیاط صدایی می‌شنید، چوبی برمی‌داشت و به حیاط می‌رفت تا ببیند دزد آمده یا نه؟!

یک شب که خواهرش پیش او آمده بود، از ترس تا صبح نخوابید و به لیلا گفته بود که چطور شبها تنهایی در آن خانه می‌ماند و نمی‌ترسد! اکثر اوقات عباس به دلیل ضایعات شیمیایی در بیمارستان بود و لیلا و بچه‌ها تنها بودند. به یاد سال گذشته افتاد که حال عباس بد جوری خراب شده بود. وقتی او را به یکی از بیمارستانهای تهران

عروسی ایمان / ۹۱

منتقل کرده بودند، از طرف برنامه روایت فتح آمده بودند و ۵ شبانه روز از عباس فیلم گرفته بودند، چون فکر می‌کردند که آخرین روزهای زندگی را می‌گذرانند و حتماً به فیض شهادت نائل می‌شود.

با صدای ایمان، لیلا به خود آمد. ایمان بازوی مادرش را گرفته بود و می‌گفت: مامان! مامان! کجایی! حواست کجاست؟! لیلا با صدایی لرزان گفت: چیه مامان! چی می‌خوای؟

ایمان گفت: مامان جان! بیا عکس بگیریم، شما و بابا اصلاً عکس نگرفتین!

لیلا بلند شد و همراه عباس به طرف عروس و داماد رفت و یک عکس یادگاری گرفتند و لیلا شادمان از اینکه بالاخره عباس و او در عروسی پسرشان شرکت کردند و مراسم را به خوبی و خوشی برگزار کردند. در آن لحظه روحانی و مبارک، لیلا به درگاه خدا دعا کرد که خدایا! به من و همسرم سلامتی بده تا بتونیم بچه‌هامون رو به سرانجام برسونیم.

پس از پایان مراسم عروسی، در حالیکه همه به سمت خانه می‌رفتند، لیلا با عباس به طرف بیمارستان می‌رفت.

امتحان سخت

خانم امیدی، در کلاس مشغول درس دادن بود و فائزه با دقت به سخنان او گوش می داد. خانم امیدی دبیر خیلی خوبی بود و فائزه بین معلمانش، او را از همه بیشتر دوست داشت. چند سالی می شد که فائزه از درس و مدرسه دور شده بود و حالا سال آخر دبیرستان را به صورت شبانه می گذراند. آنقدر محو تدریس خانم امیدی شده بود که متوجه نشد، ساعت کلاس تمام شده. زنگ تفریح زده شد و خانم امیدی آماده شد تا از کلاس بیرون برود.

قبل از آنکه از کلاس خارج شود، رو کرد به فائزه و گفت: خانم محمّدی! لطفاً تشریف بیارید، چند لحظه با شما کار دارم.

فائزه با تعجب گفت: با من خانوم!

خانم امیدی گفت: بله، شما!

فائزه بلند شد و به طرف خانم امیدی رفت. در حالیکه فکر می کرد، یعنی خانم امیدی با من چیکار داره؟! نکنه من توی کلاس کاری کردم که بدش اومده؟! اما من که کاری نکردم! من فقط به درسش

گوش دادم. همه حواسم به درسش بود. پس با من چیکار داره؟! و بعد همراه خانم امیدی قدم زنان از کلاس بیرون رفتند. خانم امیدی خیلی آرام و آهسته صحبت می‌کرد و فائزه که کاملاً گیج شده بود و زبانش بند آمده بود، نمی‌دانست چه بگوید؟! خانم امیدی گفت: خانم محمدی! خوب دقت کن و به حرفای من گوش بده. بعد هم وقت داری، حسابی فکر کنی و به من جواب بدی. اصلاً هم به خودت فشار نیار. اگر جواب منفی، هیچ اشکالی نداره. اگر جواب مثبت، که خوب، مراحل بعدی کار رو انجام می‌دیم. تعجب و شگفتی فائزه بیشتر شده بود. با خودش گفت: خدا یا! خانم امیدی، چی می‌خواه بگه؟! چه موضوعیه که من باید جواب مثبت یا منفی بدم. منظورش ازین حرفا چیه؟! در این لحظه خانم امیدی گفت: ببین، فائزه جان! من برادر شوهری دارم به نام محمود، که جانبازه و چشماشو تو جنگ از دست داده و حدود ۱۱ ساله که تقریباً نابیناست، البته بعد از به عمل جراحی، مدتی بینایی یکی از چشماشو به دست آورده بود، اما متأسفانه دوباره نابینا شد. الانم برای معالجه و درمان تو ایتالیاست. پسر خیلی خوبیه. سالهای اخیرم مادر و پدرشو از دست داده و تو کشور غریب، حتی نتونسته در مراسم تدفین و ترحیم اونا شرکت کنه. چند ترمی در ایتالیا در رشته علوم سیاسی تحصیل کرده، اما نتونسته، مدرکش رو بگیره و به خاطر مشکل نابیناییش و درمان چشماش ترک تحصیل کرده. البته اینم بهت بگم، اون اصلاً آدم ناتوانی

نیست، خیلی هم تواناست. همه کاراشو خودش انجام می‌ده و هیچ احتیاجی به کمک کسی نداره، حتی از آدمایی که بی‌نا هستن و سالمَن، فَعَال تره و به دیگران هم تُو کاراشون کمک می‌کنه.

به هر حال محمود، از هر لحاظ جوان برازنده و شایسته‌ایه. اخلاق بسیار خوبی داره و خیلی با شخصیتته. من نمی‌دونم تو تا چه حد با یه جانباز و نحوه زندگیش آشنا هستی. به نظر من ارزش جانباز خیلی زیاده. وقتی کسی می‌خواد با اونا زندگی کنه، باید خیلی مراقب رفتار باشه، چون اینا ذخائر انقلاب ما هستن، اینا باعث افتخار و سرافرازی کشور ما شدن و همه ما وظیفه داریم اونا رو روی چشم‌امون بذاریم و براشون خیلی احترام قائل بشیم. اونا به خاطر خدا و حفظ مملکت و ماها رفتن جنگ و دست و پا و چشم و خلاصه اعضای بدنشون رو از دست دادن. حالام نوبت ماست که اگه دست ندازن، دستشون بشیم. اگه پا ندازن، پاشون بشیم. اگه چشم ندازن، چشمشون بشیم. اینم بدون که اونا هیچ نیازی به ترحم ما ندازن. اگه می‌خوای با اون ازدواج کنی، به خاطر خودش قبول کن، نه اینکه حالا چون چشمش نمی‌بینه، دلت بسوزه و از روی ترحم قبول کنی باهاش ازدواج کنی. جانبازا شجاع‌ترین و باغیرت‌ترین افراد این مملکت بودن که به روزی برای دفاع از مملکت به جبهه رفتن. هنوزم قدرتشون رو حفظ کردن و کارایی می‌کنن که همه رو به تعجب وا می‌داره.

الانم دیگه نوبت ماست که دینمون رو نسبت به این انقلاب ادا کنیم. الان برای شما جوونا این فرصت هست. پس ازین فرصت

استفاده کنین. احترام به جانباز و ارزش قائل شدن برای اون باید به صورت یه فرهنگ در بیاد. آره عزیزم! ما باید جایگاه و ارزش جانبازو بشناسیم و بعد هر خدمتی از دستمون بر میاد، براشون انجام بدیم، تا اونا هم به کارایی که کردند، افتخار کنند و به زندگی امیدوار بشن. من مدتهاست که تو کلاس تو رو در نظر گرفتم و به متانت و سنگینیت پی بردم و احساس می‌کنم که تو و محمود خیلی به هم میاید و از خیلی جهات به هم شبیه هستین. حالا تو فرصت داری خوب فکر کنی. با خانوادتم مشورت کن و بعد به من جواب بده.

سپس خانم امیدی با فائزه خداحافظی کرد و فائزه دوباره به کلاس برگشت. هوش و حواس درستی نداشت. دبیر بعدی سرکلاس آمد و درس داد، اما فائزه انگار آنجا نبود. فکرش بد جوری مشغول شده بود. هنوز مات و مبهوت بود. همه چیز به نظرش عجیب می‌رسید. با خودش گفت: خدایا! چیکار کنم؟! چطور این موضوع رو به خونوادم بگم؟ اصلاً چطور خانم امیدی بین این همه دختر منو انتخاب کرده؟! خدایا! میخوای آزمایشم کنی؟ اگه امتحانه، امتحان سختیه.

با این افکار به سمت خانه رفت. در حالیکه کاملاً گیج بود. وقتی به خانه رسید، مادرش متوجه تغییر حالتش شد و از او سؤال کرد: فائزه جان! چیزی شده؟! چرا رنگ و روت پریده؟! اتفاقی افتاده؟! امتحانت بد شده؟! فائزه گفت: نه، ماما جان! چیزی نشده؟ فقط کمی خستم،

می خوام بخوابم.

مادر گفت: پس شام چی؟! نمی خوای غذا بخوری؟!

فائزه گفت: نه، گرسنم نیست. بعد به اتاقش رفت و در را بست. خواست بخوابد، اما دید نمی تواند، اصلاً خوابش نمی آمد. آشفته و نگران بود. نمی توانست فکرش را جمع و جور کند. همش در نظرش مجسم می کرد که دست مرد جوانی که نابیناست، گرفته و در خیابان با او راه می رود و همه مردم به آنها نگاه می کنند. آن هم نگاهی ترخم آمیز. احساس خفگی کرد. نفسش بند آمده بود.

بعد به نظرش آمد که باید تمام کارهای مربوط به زندگی مثل خانه داری، بچه داری و... را به تنهایی انجام دهد، چون تصوّر می کرد، از یک فرد نابینا هیچ کاری بر نمی آید. سرانجام، ساعات آخر شب به خوابی عمیق فرو رفت. در خواب هم کابوسهایی دید که ترس و ناراحتی اش را بیشتر می کرد.

با صدای اذان صبح بیدار شد. برخاست و نماز صبح را خواند. سر نماز از خدا یاری خواست که کمکش کند، تصمیم درستی بگیرد و آنچه را که به مصلحت اوست، نصیبش کند. دعا کرد که: خدایا! من فقط تو رو دارم و به تو توکل می کنم. خدایا! می دونم داری منو امتحان می کنی، پس خدا جون! کمکم کن که درین امتحان موفق بشم و نمره خوبی بگیرم. خدایا! من لیاقت زندگی با یه جانبازو ندارم. نمی دونم رو چه حسابی من انتخاب شدم! خدایا! کمکم کن. بعد از نماز و دعا، احساس کرد که خیلی آرام شده. آنوقت با

خودش گفت: اینکه در قرآن آمده: أَلَا يَذْكُرُ الَّذِينَ ظَمَنُوا الْقُلُوبَ. یعنی هان! با باد خداست که دلها آرامش می‌گیرد. واقعاً می‌شه با تمام وجود حس کرد.

کم‌کم هوا روشن شد و خورشید زیبا، شروع به خودنمایی کرد و فائزه روز دیگری را آغاز کرد. مادرش که فهمیده بود، برای دخترش مشکلی پیش آمده، به او گفت: فائزه جان! بگو ببینم چی شده؟ چرا ناراحتی؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟

فائزه گفت: ماما جان! خودم هم نمی‌دونم چی شده؟! اینقدر مات و مبهوت شدم، اینقدر درهم ریخته و آشفتنم که نمی‌تونم بگم چی شده؟!

مادر گفت: دختر! تو که منو نصفه جون کردی، زودتر بگو ببینم، چی شده؟!

فائزه گفت: ماما جان! خانم امیدی، همون دبیری که همیشه تعریفش رو برای شما می‌کردم، برای برادر شوهرش از من خواستگاری کرده.

مادر گفت: حُب دخترم! اینکه ناراحتی نداره. آگه خوب بود، قبول می‌کنی. آگه هم نه، جواب رد میدی.

فائزه گفت: آخه... آخه ماما! یه مشکلی هست.

مادر گفت: چه مشکلی؟!

فائزه گفت: من... من هیچ شناختی از اون ندارم. اصلاً اونو ندیدم. تازه اون الان خارجه. نمی‌دونم جواب خانم امیدی رو چی بدم! مادر

گفت: حُب، دختر جون، در باره اون و خونوادش تحقیق می‌کنیم.
فائزه گفت: آخه، مامان! یه مشکل دیگه‌م هست.
مادر گفت: دخترا! جون به لبم کردی. بگو دیگه.
فائزه کمی مکث کرد و گفت: اون جانباز جنگه... نابیناست... وقتی
سربازی رفته بود، چشماشو بر اثر ترکش خمپاره از دست داده.
مادر گفت: جانبازه! حُب دختر چه افتخاری ازین بالاتر. جانبازای
جنگ روی چشم ما جا دازن. اونا باعث افتخار ما هستن. اون که از اول
اینطور نبوده، به خاطر ما و کشورش جنگ رفته و چشماش رو از دست
داده. البته بهتره خوب فکر کنی و اگه از پس زندگی با چنین کسی بر
میای و تواناییشو داری، باهاش ازدواج کنی. نکنه یه وقتی اون بنده
خدا رو با خودت سرگردون کنی و بعد بگی من پشیمون شدم.
فائزه بعد از صحبت مادرش آرام شد و احساس سبکی کرد و
فهمید که وضعیت اونقدرها هم که فکر می‌کرده، بد نیست. باز هم فکر
کرد. زندگی آینده‌اش را مثل یک فیلم سینمایی در نظرش مجسم کرد و
همه مشکلاتی را که ممکن بود در زندگی با همسر آینده‌اش پیش
بیاید، در نظر گرفت.
پس از یک هفته وقتی کلاس خانم امیدی به پایان رسید، فائزه نزد
خانم امیدی رفت و گفت: خانم امیدی! من... من فکرامو کردم.
من... من با برادر شوهرتون ازدواج می‌کنم.
خانم امیدی گفت: خانم محمّدی! خوب فکر کردی؟! با
خونوادت مشورت کردی!؟

فائزه با قاطعیت گفت: بله، خانم. مطمئن باشین.
خانم امیدی لبخندی زد و او را در آغوش گرفت و گفت: ممنونم، عزیزم! منو رو سفید کردی. معلوم شد که من انتخاب درستی کردم و تو واقعاً فرد شایسته‌ای هستی.

سپس خانم امیدی شمارهٔ تلفن منزل فائزه را گرفت تا ابتدا برادر شوهرش با فائزه صحبت کند و بعد قرار خواستگاری را بگذارند و بعد هر دو با خوشحالی و رضایت کامل از هم جدا شدند.

چند روزی گذشت. فائزه سرگرم آب دادن به گل‌های زیبای باغچه بود که تلفن زنگ زد. شتابزده به سمت تلفن دوید. انگار به او الهام شده بود که محمود، همسر آینده‌اش پشت خط است. گوشی را برداشت. مردی با صدای آرام و مؤدبانه گفت: سلام، خانوم! ببخشید منزل آقای محمدی؟!

فائزه گفت: بله، شما؟!

گفت: من محمودم، اگه ممکنه می‌خواستم با فائزه خانوم صحبت کنم.

زبان فائزه بند آمده بود، نمی‌دانست چه بگوید! قلبش تند تند می‌زد. مکثی کرد و مثل کسی که امتحان می‌دهد و هول شده، گفت: ب..بله...بفرمائید...خُ...خودم...هستم.

محمود لبخندی زد و گفت: سلام، فائزه خانوم! حالتون چطوره؟! من محمود هستم، منو می‌شناسید؟! از قرار معلوم زن دادشم، خانم امیدی، در مورد من با شما صحبت کرده و شما هم محبت کردین و

پاسخ مثبت دادین، درسته؟

فائزه در حالیکه خجالت می‌کشید با محمود حرف بزند، گفت:
بله، خواهش می‌کنم.

محمود گفت: من مطمئنم و ایمان دارم که انتخاب زن داداشم
عالیه. الان هم که صدای شما رو شنیدم، بیشتر مطمئن شدم. صدای
شما نشون می‌ده که بسیار مهربون و صادق هستین. به هر حال خیلی
خوشحالم که با شما صحبت کردم و صدای شما رو شنیدم. من فعلاً
ایتالیا هستم، امیدوارم به باری خدا، هر چه زودتر خدمت شما و
خونواده محترم برسم.

فائزه گفت: خواهش می‌کنم. خدمت از ماست.

محمود: حُب، فرمایشی ندارین؟

فائزه: خیر، ممنون.

محمود: خدا نگه دار.

وقتی فائزه گوشی را گذاشت، با خودش گفت: چقدر صدای این
آقا آشنا به نظر می‌رسید، انگار سالها این صدا در گوش من می‌پیچید و
می‌شنیدم. نفسش بند آمده بود، به حیاط رفت و هوای پاک بهاری را
یکدفعه سرکشید.

فصل بهار در حال آمدن بود و نسیم خوش‌آیند بهاری همه جا
پیچیده بود و به درختان و گلها، جان تازه‌ای بخشیده بود. درختان به
شکوفه نشسته بودند و گلها شکفته شده بودند و فائزه نیز مثل یک
گل احساس باز شدن و شکفتگی می‌کرد.

پس از مدّتی خانواده محمود، با خانم امیدی، به خواستگاری
فائزه آمدند. صحبت‌های اولیه انجام شد و چون بازگشت محمود به
ایران کمی طول می‌کشید، مراسم نامزدی برگزار شد و در این مدّت
فائزه چند بار با محمود تلفنی صحبت کرد.

مدّتی گذشت و اطرافیان و نزدیکان فائزه را سرزنش می‌کردند که
چرا چنین تصمیمی گرفته و تن به این ازدواج داده. یکی به او
می‌گفت: تو با این کار، آینده خودت رو خراب کردی. دیگری
می‌گفت: خیلی اشتباه کردی، تو نباید تحت تأثیر حرفای معلّم قرار
می‌گرفتی؟

و آنقدر گفتند و گفتند تا آنکه فائزه هم از تصمیمی که گرفته بود،
پشیمان شد. تا آن موقع فائزه فقط صدای محمود را شنیده و عکسی
از او دیده بود. بنابراین تصمیم گرفت که با خانم امیدی تماس بگیرد و
انصراف خود را از ازدواج با محمود اعلام کند.

با شک و تردیدی همراه با خجالت و شرمندگی، گوشی تلفن را
برداشت. دست‌هایش می‌لرزید. احساس بدی داشت. از خودش بدش
آمده بود. انگار کسی به او می‌گفت: این چه کاریه، فائزه؟! خجالت
نمی‌کشی؟! تو به اونا جواب مثبت دادی. حالا داری خیلی راحت
می‌گی، نه! من اشتباه کردم که این پیشنهاد پذیرفتم.

چند بار شماره تلفن منزل خانم امیدی را گرفت و قطع کرد.
سرانجام با خودش گفت: این طور که نمی‌شه! من نباید جرونی خودم
رو تباه کنم و با کسی ازدواج کنم که هرگز نمی‌تونه من و بچه‌ها را ببینه

و خیلی از کارایی رو که به زن از شوهرش انتظار داره، نمی‌تونه انجام بده. من دلم می‌خواد تو ماشین، کنار همسرم بشینم و با هم گردش بريم.

دلم می‌خواد باهاش خرید برم و اون برام کنش و لباس انتخاب کنه و بخره. دلم نمی‌خواد بچه‌هام از من بپرسن ماما! بابا چرا نابیناست؟! من نمی‌خوام... و بعد زد زیر گریه. اینقدر گریه کرد تا آرام شد و بعد دوباره شماره تلفن منزل خانم امیدی را گرفت و با صدایی گرفته و لرزان گفت: الو! خانوم امیدی! سلام! حالتون چطوره؟ منم، فائزه، خونواده خوبن؟

خانم امیدی با خوشحالی گفت: سلام، فائزه جان! خیلی ممنون، همه خوبن. تو چطوری؟ حالت خوبه؟ چرا صدات گرفته؟! مگه چیزی شده؟! چیزی شده؟! فائزه در حالیکه نمی‌دانست از کجا شروع کند، گفت: راستش...

راستش... خانوم امیدی! می‌خواستم به مطلبی رو با شما در میون بذارم، اما نمی‌دونم چطوری؟! خانم امیدی گفت: چه مطلبی؟! چی می‌خواهی بگی؟! اتفاقی افتاده؟! بین من الان خونه‌م، بهتره بیای حضوری با هم صحبت کنیم.

فائزه توی حرفهای خانم امیدی دوید و گفت: نه... نه... بهتره تلفنی بگم. راستش... خانوم امیدی! متأسفانه من از ازدواج با برادر شوهرتون منصرف شدم. من لیاقت زندگی با به جانیازو ندارم. کسی که می‌خواد با به اینارگر زندگی کنه، باید از اون اینارگرتر باشه و توانایی اداره اون

زندگی رو داشته باشه. باید تحملش، صبرش خیلی زیاد باشه. باور کنین اصلاً دلم نمی‌خواست چنین وضعی پیش بیاد، اما من معذرت می‌خوام. من... اشتباه کردم. من نمی‌تونم.

خانم امیدی گفت: فائزه جان! هیچ معلومه چی می‌گی؟ من که بهت گفتم تو فرصت داری خوب فکر کنی. این حرفا رو باید همون موقع می‌گفتی. الان دیگه درست نیست که این حرفا رو بزنی. تو باید از اول فکر خودت رو می‌کردی. هیچ می‌دونی اگه به محمود بگیم، به اون چی می‌گذره؟! من که بهت گفتم، اون تا زگیل پدر مادرش رو از دست داده. اونم توی غربت. حتی نتونسته سر خاکشون بیاد و گریه کنه تا کمی آروم بشه. تازه تو با اون صحبت کردی و اون الان دیگه به تو دل بسته و همش از نجابت و ادب تو صحبت می‌کنه و بعد از اون همه درد و رنج امیدوار شده. الانم تو ایتالیا روزشماری می‌کنه که هر چه زودتر به ایران بیاد و مراسم ازدواج رو برگزار کنه و اونوقت تو به همین راحتی بعد از اینکه امیدوارش کردی، می‌گی نه؟! هیچ می‌دونی با روحیه‌ی به جوون، داری چه می‌کنی؟! هیچ می‌دونی چه ضربه‌ی روحی مهلکی داری به اون وارد می‌کنی؟! دخترم! بیشتر فکر کن، حداقل به تصمیمی که گرفتی، احترام بذار. خداحافظ!

وقتی خانم امیدی گوشی را قطع کرد، فائزه ماند با غصه‌هایش، تردید و دودلی داشت او را خفه می‌کرد. با خودش گفت: خانم امیدی راست می‌گه. بعد از اینکه با محمود صحبت کردم و بین ما انس و الفت برقرار شده، تازه الان می‌گم که من اشتباه کردم. خیلی کار بدی

کردم. ای کاش اوّل خوب فکر می‌کردم و بعد زنگ می‌زد. خیلی بد شد. ای کاش تحت تأثیر این و اون قرار نمی‌گرفتم. ای کاش به حرفای دیگران توجّهی نمی‌کردم. ای کاش...

به عکس محمود نگاه کرد. معصومیتی در چهره محمود بود که تا به حال متوجّه آن نشده بود. احساس کرد که او را دوست دارد، اما باز هم دودلی رهایش نمی‌کرد. نمی‌توانست تصمیم درستی بگیرد. به حرفهای خانم امیدی فکر کرد. سرانجام تصمیم گرفت هر اتفاقی که بیفتد و هر مشکل و مانعی که پیش بیاید، با محمود ازدواج کند. پس از مدّتی وقتی تابستان فرا رسید و محمود از ایتالیا به ایران برگشت، در اوّلین فرصت همراه خانواده به خانه فائزه آمد. وقتی فائزه برای اوّلین بار محمود را دید، احساس کرد مهرش به دلش نشست و خیلی به او علاقه دارد.

محمود فرد بسیار با شخصیت، مؤدّب و مهربانی بود و می‌توانست همسر ایده‌آلی برای او باشد. بدون آنکه توجّهی به نابینایی او بکند، شیفته رفتار و شخصیت محمود شد. بنابراین با اراده قوی و اطمینان خاطر سر سفره عقد نشست و زندگی مشترک خود را با محمود آغاز کرد و از همان ابتدای زندگی متوجّه شد که در مورد توانایی‌های همسرش، سخت در اشتباه بوده، چون محمود با آنکه نابینا بود، از خیلی از افرادی که به ظاهر بینا هستند، تواناتر و قوی‌تر بود و فائزه به این حقیقت رسیده بود که اگر با فردی به ظاهر سالم ازدواج می‌کرد اینقدر احساس خوشبختی و سعادت نمی‌کرد.

نامه

بهار فرا رسیده بود و درختان پر از شکوفه‌های زیبا شده بودند. نسیم بهاری به همه جا سرک می‌کشید و همه چیز را شاداب و با طراوت کرده بود. بوی خوش گلها همه جا پیچیده بود و هاجر و نرگس و زهرا، همین طور که داشتند در پیاده روی خیابان راه می‌رفتند، با هم صحبت می‌کردند.

هاجر گفت: بچه‌ها! خبر دارین این روزا، به خاطر حمله‌های پی در پی رزمنده‌ها، زخمی‌های زیادی رو آوردن؟! شنیدم خیلی مجروح تو بیمارستانا آوردن! بهتره بریم، ملاقاتشون!

زهرا گفت: جدی می‌گی؟! پس حتماً باید بریم عیادتشون.

نرگس گفت: منم میام بچه‌ها! می‌خواید برید، به منم خبر بدین.

هاجر گفت: بچه‌ها! من یه پیشنهادی دارم.

زهرا و نرگس با هم گفتند: چه پیشنهادی؟!؟

هاجر گفت: من می‌گم، حالا که ما نمی‌تونیم جبهه بریم و مثل رزمنده‌ها بجنگیم، پس حداقل بیایم با یه مجروح جنگی ازدواج کنیم

تا از این طریق دین خودمون رو به انقلاب و جنگ ادا کنیم. در این صورت خُدا هم از ما راضی می‌شه!
نرگس گفت: خُب، حالا فکر کن ما خواستیم با به مجروح جنگی ازدواج کنیم! چطور باید اینکارو بکنیم. تازه پدر و مادرمون چی؟! اگه اونا راضی نباشن چی؟!
زهرآگفت: اصلاً ما چطور می‌تونیم به مجروح جنگی رو پیدا کنیم و باهاش ازدواج کنیم؟!
هاجرگفت: خُب دیگه بچه‌ها! بسه! خودتون می‌بین و می‌دوزین، به هیچکی ام مهلت نمی‌دین.

آنوقت با جدیت گفت: من که حتماً اینکارو می‌کنم. آخه ما هم باید کاری برای جنگ بکنیم. این همه بچه‌های رزمنده می‌زن جبهه از جوشون می‌گذرن و زخمی می‌شن. اونایی که شهید می‌شن که خُب، خوشا به سعادتشون! اما اونایی که زخمی می‌شن، به کسی رو می‌خوان که ازشون مراقبت کنه. به کسی که محرمشون هم باشه.
پس اگه ماها که می‌خوایم کاری کنیم و خدمتی برای انقلاب و جنگ انجام بدیم، باید با به جانباز ازدواج کنیم و بهش خدمت کنیم تا خدا هم از ما راضی باشه و ما هم پیش وجدان خودمون راحت باشیم. شما هر چقدر می‌خواید، بهانه بیارین، من که دیگه تصمیم جدی‌ه!
زهرآگفت: هاجر جون! آخه نمی‌شه، به رسم و رسوماتی هست، اگه ما دلمونم بخواد، نمی‌تونیم بریم از به پسر خواستگاری کنیم. درسته جانبازه، درسته که برای حفظ مملکت و امنیت ما رفتن جنگ،

اما بالاخره به مرده! ما می‌خوایم سالها باهاش زندگی کنیم و اونوقت بعدها وقتی بچه دار شدیم، بچه‌هامون به ما نمی‌خندن و نمی‌گن که مامانمون رفته خواستگاری بابا؟!!

هاجر گفت: چه فکرای می‌کنی، زهرا! اگه در راه رضای خدا باشه، همون بچه هم می‌فهمه که شرایط زمان جنگ چطور بوده که این اتفاق افتاده؟! تازه نفس عمل مهمه، اگه نیت ما درست باشه، همه چی درست می‌شه.

نرگس که تا حالا ساکت بود و به حرفهای دوستانش گوش می‌داد، گفت: ببینید بچه‌ها! من که اصلاً نمی‌تونم خودم رو راضی کنم که از به مرد خواستگاری کنم و بهش بگم که آقا! ممکنه با من ازدواج کنین؟! تازه اگه اون بگه نه، چی؟! وای خدا! من دیگه باید از ناراحتی بمیرم. زهرا گفت: آره، هاجر جون! منم همین طور. پدر و مادرم که اصلاً این چیزا رو قبول ندارن. اونا برا من نقشه‌هایی کشیدن. از کوچیکی منو برای پسر خاله‌م، نامزد کردن. پسر خاله‌م فکر می‌کنه من می‌خوام با اون ازدواج کنم.

نرگس گفت: خُب، تو چی؟! می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟! زهرا گفت: نه بابا! من اصلاً دوستش ندارم. من همیشه به چشم برادر بهش نیگا می‌کنم، اما خُب، اینقدر خاله و مامانم گفتن که اون بنده خدا هم باورش شده و منو زن آینده خودش می‌دونه! هاجر که از حرفها و بهانه‌های بی‌مورد دوستانش خسته شده بود، با عصبانیت گفت: بسه دیگه! اینقدر بهونه نیارین. به دفعه بگین

نمی‌خواین خدمتی در راه خدا بکنین. من اصلاً به شماها کاری ندارم، من تصمیمم رو گرفتم، فردا بعداز ظهر روز ملاقاته. من دارم می‌رم. آگه شمام تشریف آوردین! بفرمایید! اگر نمی‌باین، خودم تنها می‌رم. زهراگفت: حُب، هاجر جون! عصبانی نشو! حالا آگه اینقدر جدی هستی و تصمیمت رو گرفتی، پس اول تو اینکارو بکن، آگه موفق شدی، ما هم اینکارو می‌کنیم.

سرانجام سه دوست بعد از اینکه قرار فردا را گذاشتند، از هم خداحافظی کردند و هاجر آرام آرام به سمت خانه رفت. آن شب خیلی فکر کرد که چه کند؟

از یک طرف حُجب و حیای دخترانه‌اش به او اجازه نمی‌داد که چنین کاری بکند و از طرف دیگر به خود می‌گفت: الان دیگه وضعیت فرق می‌کنه! جنگه! اون رزمنده هم می‌فهمه که من چه منظوری دارم. او به پدر و مادرش فکر می‌کرد که چطور آنها را راضی کند.

تا آنکه وضوگرفت و نمازش را خواند. پس از نماز سر سجاده نشست و رو به آسمان کرد و گفت: خدایا! تواز دل همه خیر داری. تو بهتر می‌دونی که توی دل من چی می‌گذره. خدایا! کمکم کن، آگه صلاح می‌بینی من توی اینکار موفق شم و تصمیمم رو عملی کنم. خدایا! به من توفیق خدمت به به جانبازو بده.

خدایا! افتخار من اینه که با به جانباز ازدواج کنم و حالا که اون دست و پاشو در راه تو فدا کرده، من بتونم دست و پاش بشم و بهش کمک کنم. باهش زندگی کنم و همیشه در خدمتش باشم و دلش رو

شاد کنم.

همین طور که داشت با خدا زمزمه می‌کرد، یکدفعه فکری به سرش زد و با خودش گفت: آره، بهترین کار اینه! من باید تصمیم خودم رو توی یه نامه بنویسم و به یه جانباز بدم. اگه خدا خواست و قسمت بود، حتماً قبول می‌کنه و منم به آرزوم می‌رسم. کاغذ را برداشت و شروع کرد به نوشتن.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

با درود فراوان بر پیامبر (ص) و درود بر علی (ع) و فرزندان و آخرین فرزندش حضرت مهدی (عج) حامی رزمندگان در جبهه‌ها و یاور امام امت، سلام خدا نثار ارواح شهدای انقلاب اسلامی از صدر اسلام تا کربلای حسین و از کربلای حسین تا کربلای ایران رزمنده عزیز! سلام بر تو یاد! نمی‌دانم نامه‌ام را چطور آغاز کنم و نمی‌دانم از شما رزمندگان و جانبازان چگونه قدردانی کنم. واقعاً شما ثابت کردید سرباز امام زمان (عج) هستید و نمی‌توان با هیچ زبانی از اینار شما تشکر کرد.

من خواهشی از شما دارم. اگر مجزّد هستید و مایلید، اجازه دهید پرستاری شما را بر عهده بگیرم. هر چند لیاقت ندارم ولی امیدوارم که بتوانم آنطور که رضای خدا باشد عمل کنم.

خدا می‌داند هدفم رضای او و ادامه راه زینب (س) است و می‌خواهم ثابت کنم که می‌توانم الگوی خوبی مثل حضرت فاطمه (ع) داشته باشم. قسم به خدای محمد (ص) و مهدی، امام زمان (عج)

عشق تا بی‌نهایت / ۱۱۲

و امام اُمت هدفم جز رضای خدا نیست.
از شما خواهش می‌کنم اگر موافق هستید، جواب را بنویسید.
والسَّلَام

به امید پیروزی رزمندگان اسلام و برافراشته شدن پرچم لاله‌الاله
در سراسر گیتی
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار
خدایا انقلاب اسلامی ما را به انقلاب مهدی متصل گردان
آمین

بعد هم نامه را در پاکت گذاشت و پاکت را هم داخل کتابی که تازه
از قم خریده بود، گذاشت و آسوده و راحت خوابید. فردای آن روز
طبق قرار با دوستانش برای ملاقات مجروحین به بیمارستان رفت. در
اکثر اتاقهای بیمارستان مجروحین بستری بودند.
در یکی از اتاقها وقتی کنار تخت یکی از مجروحین قرار گرفت.
مظلومیت و معصومیت آن رزمنده او را جلب کرد، سن و سالی
نداشت.

ناخودآگاه ایستاد. پاهایش نای حرکت نداشت. ضربان قلبش تند
شده بود. انگار قلبش داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد. رنگ صورتش
کاملاً زرد شده بود. برای او لحظه حساسی بود. صحبت یک عمر
زندگی بود.

با خودش گفت: نامه رو به همین جانباز بدم؟
زهرا و نرگس نگاهش می‌کردند و با نگاه خودشان به او
می‌فهمانند که شعاری را که دادی، عملی کن. او باید شجاعتش را
همین جا به دوستانش نشان می‌داد.
با دستانی لرزان کتاب را از داخل کیفش بیرون آورد و زیر چادر نگه
داشت. میان دو راهی مانده بود. بد جوری گیر کرده بود. وقتی خوب
دقت کرد. دید بالای سر مجروح تعداد زیادی کتاب هست. آرام کتاب
را از زیر چادر درآورد و وسط بقیه کتابها گذاشت و سریع از آنجا خارج
شد.
زهرا و نرگس هم دنبال او بیرون رفتند، تا به او بگویند که: دیدی، تو
هم نتونستی اینکارو بکنی؟!
وقتی به هاجر رسیدند، نرگس گفت: خُب، هاجر خانوم! چی
شد؟! دیدی نتونستی!
هاجر در حالیکه صدایش می‌لرزید و کمی مضطرب و آشفته بود،
گفت: کی گفته نتونستم؟! من اینکارو کردم.
نرگس گفت: چی می‌گی؟! چطوری؟! تو فقط یه کتاب اونجا
گذاشتی!
هاجر گفت: دیدین حالا! من داخل کتاب یه نامه گذاشته بودم و در
اون نامه توضیح دادم که دلَم می‌خواد با یه مجروح ازدواج کنم و بهش
خدمت کنم.
نرگس گفت: تو دیگه کی هستی، بابا؟! خُب، پس تو بردی! امانه،

هنوز نه، باید ببینیم عکس‌العمل اون رزمنده چیه؟! اصلاً اون نامه رو می‌بینه یا نه!

هاجر گفت: به هر حال تصمیم من جدیه! اگه این قبول نکرد یا نامه رو ندید، به یکی دیگه پیشنهاد می‌کنم، اینقدر اینکارو می‌کنم تا بالاخره به آرزوم برسم.

وقتی از بیمارستان بیرون آمدند، هاجر چند نفس عمیق کشید و کسی حالش جا آمد.

زیبائیهای بهار و رویش گلها و گیاهان و برگهای تازه درختان، شور و حال عجیبی در او ایجاد کرده بود. از دوستانش جدا شد و به خانه رفت.

آرام نداشت. با خودش می‌گفت: یعنی، اون رزمنده، نامه رو پیدا می‌کنه. و بعد می‌گفت: نه، بابا! بین اون همه کتاب، چطور می‌شه همون کتاب رو باز کنه و نامه رو بخوونه، ممکن نیست!

اما تقدیر و سرنوشت کار خودش را کرده بود. چون پس از آنکه هاجر کتاب را وسط کتابهای دیگر قرار داده بود و رفته بود، آن مجروح هم که نامش سعید بود، بعد از اینکه بیمارستان خلوت شده بود و همه رفته بودند، ناخودآگاه یکی از کتابها را بیرون کشید تا بخواند.

وقتی کتاب را باز کرد، متوجه شد که نامه‌ای داخل کتاب است. کنجکاو شد و نامه را باز کرد و خواند، اما هر چه فکر کرد، نتوانست تشخیص دهد که کدامیک از ملاقات کنندگان این کتاب را آورده؟! خیلی دلش می‌خواست بداند، چه کسی این نامه را نوشته، اما...

نامه / ۱۱۵

چند روز بعد باز هم روز ملاقات بود و هاجر و دوستانش به همان بیمارستان رفتند. هاجر بسیار مضطرب و نگران بود و زهرا و نرگس منتظر بودند که بالاخره ماجرا به کجا ختم می‌شود.

وقتی به اتاقی که سعید در آن بستری بود، رفتند، هیچکس نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد؟! هاجر حالت عجیبی داشت، با خودش می‌گفت: یعنی نامه رو دیده و خونده؟!!

در همین فکر بود که یکدفعه همان مجروح گفت: خانما! کدومتون این نامه رو نوشتین؟!

زهرا و نرگس از ترس داشتند سکنه می‌کردند. آنها جرأت و جسارت هاجر را نداشتند. ناگهان هاجر در حالیکه قلبش تند تند می‌زد، با شجاعت و محکم جلو رفت و گفت: من... من اون نامه رو نوشتم.

سعید نگاهی به هاجر کرد و گفت: شما؟!!

هاجر گفت: بله... من نوشتم.

سعید که از شجاعت هاجر خوشش آمده بود، لبخندی زد و گفت:

اجازه می‌دین من کمی فکر کنم.

هاجر گفت: خواهش می‌کنم، اشکالی نداره.

سعید گفت: شما وضعیت منو می‌دونین؟! من از ناحیه نخاع آسیب دیدم و پاهام از کار افتاده. من نمی‌تونم مثل مردای دیگه باشم. شاید نتونم خیلی از خواسته‌های شما رو برآورده کنم. شاید... شاید نتونم شما رو خوشبخت کنم. ممکنه همش درگیر دوا درمون باشم.

هاجر گفت: چرا این حرف رو می‌زنین، مگه مردای دیگه برای همسراشون چیکار می‌کنن؟! خوشبختی و سعادت توی زندگی به این چیزا نیست. من نیت و هدفم رو تو نامه نوشتم، من اصلاً کاری به اینکه ظاهر شما چطور هست، ندارم. اینا برای من مهم نیست. همین قدر که شما همت کردین و فرد شجاع و با غیرتی بودین و رفتین جبهه، برای من کافیه. من فقط می‌خوام کاری کرده باشم و پیش وجدان خودم آسوده باشم. بالاخره ما خانما هم توی این انقلاب و جنگ سهمی داریم و باید به طوری همت خودمون رو نشون بدیم. سعید گفت: خدا به شما توفیق بده، به قول امام، شما خانما در همه موارد از آقایون جلوترید. امیدوارم پاداشتون رو از خدا بگیرین. هاجر گفت: ما هر کاری بکنیم، باز از نظر فداکاری و جانپازی به پای شما نمی‌تونیم برسیم. و بعد در حالیکه در همین صحبت چند دقیقه‌ای انس و الفتی بینشان برقرار شده بود، با هم خداحافظی کردند و هاجر با نرگس و زهرا از بیمارستان بیرون آمدند. نرگس و زهرا از تعجب نمی‌توانستند حرف بزنند. مدتها با هم راه رفتند، بدون آنکه صحبتی بکنند. هاجر خیلی آرام و ساکت بود. انگار مأموریتی داشته که به انجام رسانیده و حالا خاطرش آسوده بود. پس از چند دقیقه‌ای نرگس سکوت را شکست و گفت: هاجر! واقعاً به شجاعتت ایمان آوردم. دختر چه جرأتی داری تو! وقتی اون

معجروح پرسید: کی این نامه رو نوشته؟ با اینکه من نامه رو ننوشته بودم، از ترس داشتم می‌شردم! اما تو! خیلی جرأت داری!

هاجر گفت: راستش رو بخوای، خودمم نمی‌دونم چطور جرأت پیدا کردم و رفتم جلو، اصلاً انگار به چیزی از عقب هلم داد جلو و گفت: برو دختر! ترس! اینا همه کار خداست!

چند روز گذشت و هاجر این بار تنها به ملاقات سعید رفت و سعید باکمال خوشوقتی به او گفت که از ازدواج با او بسیار خوشحال خواهد شد و قسمت و تقدیرش اینطور بوده که خداوند دو پای او را گرفته و در عوض همسری خوب به او بخشیده، همسری پاک و مهربان که یار و یاورش خواهد بود.

او به هاجر گفت: قسمت من این بوده که از کرمان عازم جبهه بشم و بعد از زخمی شدن منو به رشت منتقل کنند و اونوقت شما بیان و منو پیدا کنین.

من واقعاً شما رو تحسین می‌کنم و برای شما خیلی احترام قائلم. شما می‌تونستین با یه فرد سالم هم ازدواج کنین، ولی اینکارو نکردین. هاجر گفت: من فقط دارم وظیفه خودم رو انجام می‌دم. البته من یه مشکلی دارم. من باید با خانواده‌ام صحبت کنم و اونا رو راضی کنم. چون اونا خبر ندازن. اما میدونم که کار سختی نیست. فکر نکنم مخالفتی داشته باشن.

سعید گفت: باشه، در این فرصت منم با خانواده خودم صحبت می‌کنم و بهشون خبر می‌دم که بیان برای خواستگاری.

عشق تا بی‌نهایت / ۱۱۸

پس از مدتی که حال سعید کمی بهتر شد، مراسم خواستگاری انجام شد و سپس مراسم ازدواج هم در کمال سادگی برگزار شد در حالیکه زهرا و نرگس هم حضور داشتند و در هنگام عقد که لحظه مقدّس و پاکی است با خدای خود پیمان می‌بستند که در هر شرایطی با یک‌دیگر ازدواج کنند و دین خود را به انقلاب و جنگ ادا کنند.

داستان قهرمانی پدر

صبورا و صابر کنار مادر نشسته بودند و مرتب از او سؤال می‌کردند. مادر که کلافه شده بود، گفت: چیه، بچه‌ها؟! چه خبره؟! به کمی به من مهلت بدین. یکی یکی سؤال کنین. آخه من چه جور جواب شما رو بدم.

صبورا گفت: مامان! مامان! چطور شد با بابا ازدواج کردی؟ بابا از اولم همین طور بود؟ از اولم نمی‌تونست خوب راه بره؟ چه اتفاقی برای بابا افتاده؟

مادر در حالیکه حسابی گیج شده بود، گفت: چطور نداره! خُب، ازدواج کردم دیگه.

صابر گفت: مامان! تو رو خدا، برامون تعریف کن چطور با بابا عروسی کردی؟

مادر گفت: بچه‌ها، به کم صبر کنین، من فکر کنم، اصلاً بچه‌ها بیاید به قصه براتون بگم، قصه‌ی قهرمان، به دلاور، به پهلوان. قصه‌ی کسی که اعضای بدن خودش رو در راه خدا، تقدیم کرده.

بچه‌های عزیزم! می‌خوام قصه قهرمانی پدرتون رو براتون تعریف کنم، اما اول بذارید داستان حضرت ابراهیم رو براتون بگم، بعد داستان بابا رو، باشه!

بچه‌ها که آماده شنیدن قصه بودند، با اشتیاق به حرفهای مادر گوش می‌دادند و ساکت و آرام نشسته بودند و به مادر نگاه می‌کردند. مادر هم قصه را شروع کرد:

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکی نبود، در زمانهای خیلی قدیم یه پادشاه ستمگر و ظالمی بود به نام نمرود. این پادشاه خیلی به مردم ظلم می‌کرد و به اونا می‌گفت: من خدای شما هستم! شما باید منو پرستید!

مردم از ترس بهش تعظیم می‌کردن و سجده‌ش می‌کردن. هیچکس جرأت نداشت که به اون بگه، حداقل خدایت رو ثابت کن.

تا اینکه روزی از روزها ستاره شناسا و پیشگوها بهش گفتن که قراره پسری به دنیا بیاد که تو رو نابود می‌کنه. نمرود هم دستور داد که هر پسری که به دنیا میاد، بکشند. مادر حضرت ابراهیم هم به خواست خدا زرنگی کرد و وقتی بچه به دنیا اومد، اونو به یه غاری برد و قایمش کرد و پیش خودش گفت: اگه حیوانات وحشی بچه‌م رو بخورن، بهتره تا به دست مأمورای نمرود کشته بشه.

بعد از چند روز وقتی مادر ابراهیم به غار رفت تا ببینه بچه‌ش در چه وضعیتیته؟! تعجب کرد، برای اینکه بچه کاملاً سالم بود و تازه به امر خدا هم از نوک انگشتاش شیر بیرون می‌اومد و اون می‌خورد و

گرسنگیش رفع می‌شد.

بعد از مدتی که ابراهیم حسابی بزرگ شد، مادرش اونو به شهر برد و توی یه بتخانه مشغول کار شد. ابراهیم چون خداپرست بود، همیشه به پدر و مادر خودش و دیگران می‌گفت: شما چرا چیزی رو می‌پرستین که نه می‌تونه حرف بزنه و نه صدای شما رو بشنوه.

تا اینکه یه روز وقتی همه مردم بیرون شهر رفته بودن، ابراهیم همه بتها رو شکست و تیر و گذاشت توی دست بت بزرگ. مردم که اومدن و این صحنه رو دیدن خیلی ناراحت شدن. به ابراهیم شک کردن و اونو آوردن و ازش سؤال کردن که تو این بتا رو شکستی.

ابراهیم گفت: از بت بزرگ سؤال کنین!

مردم گفتند: بت که حرف نمی‌زنه!

ابراهیم هم گفت: خُب، خدایی که حتی نمی‌تونه حرف بزنه، چطور می‌پرستین؟!!

تا اینکه ابراهیم رو دست بسته پیش نمرد بردن و ابراهیم با نمردم بحث کرد و خلاصه نمرد که از دست ابراهیم خیلی عصبانی شده بود، دستور داد اونو توی آتش بسوزونن، اما خداوند که می‌دونست ابراهیم به خاطر او داره توی آتش می‌افته، به آتش دستور داد که ابراهیم رو نسوزونه و ابراهیم هم سالم از آتش بیرون اومد و نمرد رسوا شد.

ابراهیم یچه‌ای نداشت تا اونکه خداوند پسری به نام اسماعیل بهش بخشید. ابراهیم، پسرش رو خیلی دوست داشت.

خداوند برای اونکه امتحانش کنه و ببینه که ابراهیم پسرش رو بیشتر دوست داره یا خدا رو، به امتحان سختی ازش گرفت. ابراهیم توی خواب دید که خدا دستور داده باید بچه‌ت رو برای من قربونی بکنی. ابراهیم هم که همیشه توی زندگیش ثابت کرده بود که خدا رو از همه چیز بیشتر دوست داره، حاضر شد تا بچه رو قربونی کنه، حضرت اسماعیل‌م وقتی دید پدرش می‌خواد در راه خدا سِراونو بپیره، گفت: پدر جون! اگه برای رضای خدا می‌خوای منو قربونی کنی، اشکالی نداره، زودتر اینکارو بکن، من آماده هستم، اما وقتی خواست اینکارو بکنه، چون امتحانش رو خیلی خوب پس داده بود، خداوند به گوسفند فرستاد تا ابراهیم به جای پسرش اونو قربونی کنه و به این ترتیب حضرت ابراهیم هم امتحان الهی رو خوب پس داد و با نمره خیلی خوب قبول شد و هم پسرش زنده موند.

بچه‌ها سراپا گوش بودند و تکان نمی‌خوردند، حتی پلک هم نمی‌زدند. مادر ادامه داد: بچه‌های عزیزم! سالها پیشم باز خداوند خواست ابراهیم‌ها و اسماعیل‌های زمان رو امتحان کنه. بنابراین یه نمرود دیگه به نام صدام به ایران، کشور عزیز ما حمله کرد و می‌خواست همه کشور ما رو تحت سلطه خودش در بیاره. اسماعیل‌های زیادی که همه‌شون جوانای رشید و غیرتمند و شجاعی بودن، به جنگ این ظالم رفتن. بعضیاشون شهید شدن، یعنی خون پاکشون در راه خدا ریخته شد و الاثم پیش خدا هستن. بعضیا هم اسیر شدن و سالها زجر کشیدن تا بالاخره به وطن برگشتن. عده‌ای

هم مثل باباتون زخمی شدن و اعضای بدنشون رو تقدیم خدا کردن. بچه‌ها! بابا هم مثل حضرت اسماعیل، خودش رو برای قربانی شدن، آماده کرد و همراه جوونای دیگه به جنگ با دشمنای خدا رفت. اون توی جنگ بی سیم چی بود. وقتی داشتن عملیات انجام می‌دادن و پیشروی می‌کردن، یه دفعه یه خمپاره اومد و ترکشش رفت توی سر بابا. خدا خواست که اون زنده بمونه و بچه‌هایی مثل شماها داشته باشه و اونوقت پاها و دستش رو ازش قبول کرد. مدتها بابا بستری بود و نمی‌تونست حرکت کنه.

بابا هم مثل ما اولش سالم بود. اون به خاطر دفاع از اسلام و قرآن و میهنش این طور ناتوان شده و حالا ما که خونواده‌ش هستیم باید کمکش کنیم.

صابر گفت: ماما! من اگه صدام رو بگیرم، می‌کشمش، چون اون بابامو زخمی کرده و باعث شده نتونه راه بره.

مادر گفت: پسر! اگه کسی ظلم بکنه، خدا خودش اونو تنبیه می‌کنه و انتقام همه شهدا و جانبازا و اسرا رو از اون می‌گیره، بالاخره اونم گرفتار عذاب الهی می‌شه و باید جواب خونایی که ریخته و آدمایی رو که به عذاب انداخته، بده.

بچه‌ها! حالا بازم وضعیتی بابا خوبه. ما جانبازایی داریم که اصلاً نمی‌تونن حرکت کنن. جانبازایی داریم که شیمیایی شدن و حتی نمی‌تونن نفس بکشن. بعضی از جانبازا مشکل اعصاب و روان دارن و بد جوری گرفتازن.

به هر حال بچه‌ها بابا و همه کسانی که توی جنگ زحمت کشیدن و مملکت ما رو حفظ کردن آدمای بزرگی هستن. اونا همه شون قهرمان بودن و ما همه وظیفه داریم بهشون احترام بذاریم، چون اونا با تمام وجود از کشورشون دفاع کردن و با دست خالی و کمترین امکانات تلاش کردن تا این انقلاب رو حفظ کنن.

تازه بچه‌ها اینم بدونین که چون بابا جانبازه، خدا همیشه با ماست. ما هیچوقت تنها و بی کس و بی پناه نبودیم. هر وقت مشکلی پیدا کردیم خدا بهمون کمک کرد.

عزیزای من! اگه بابا قسمتی از جونش رو در راه خدا از دست داده، در عوض خدا هم هر جا احتیاج به کمک داشتیم، به ما کمک می‌کنه. صبورا گفت: خُب، مامان! حالا برامون تعریف کن با بابا چطور آشنا شدی و ازدواج کردی؟

مادر لبخندی زد و گفت: دخترم! وقتی من با پدرت آشنا شدم و اون به خواستگاریم اومد، اول پدرم رضایت داد، اما بعد به خاطر تحریک بعضی از آدمایی که ارزش جانباز رو درک نکرده بودن و نمی‌دونستن که این رزمنده‌ها و جانبازا چه خدمتی به این مملکت کردن، منصرف شد، اونا به پدرم می‌گفتن: دخترت رو بدیخت نکن، چرا اونو به کسی می‌دی که حتی نمی‌تونه کارای خودش رو انجام بده. مرد باید قوی باشه و کارکنه و خرج زن و بچه‌ش رو بکشه و...

اینقدر توی گوش پدرم خوندن که پدرم پشیمون شد و گفت: من اجازه نمی‌دم. اما من پافشاری کردم و گفتم: من باید با همین جانباز

ازدواج کنم و آگه اجازه ندین، من با هیچکسی عروسی نمی‌کنم و همین طور تو خونه می‌مونم.

پدرم وقتی اصرار منو دید، گفت: خُب، حالا که می‌خوای اینکارو بکنی، بکن، اما بدون که من تو مراسم عروسمت شرکت نمی‌کنم.

ما اون موقع تو روستا زندگی می‌کردیم. محیط اونجا خیلی کوچیک بود و هرکسی چیزی می‌گفت. اونوقتا هنوز کسی جانبازا رو نمی‌شناخت. همه می‌گفتن: دختر فلانی داره با یه معلول ازدواج می‌کنه. اما من به این چیزا هیچ توجهی نداشتم و بالاخره باهاش ازدواج کردم. پدرم همون طور که گفته بود، عروسی نیومد.

روز عروسی همه کسانی که اومده بودن، تا پدرتون رو می‌دیدن، گریه می‌کردن. وقتی می‌دیدن کسی این طور جون خودش رو به خاطر دفاع از میهنش، فدا کرده، تحت تأثیر قرار می‌گرفتن.

بعد از ازدواج هم، هرگز پشیمون نشدم. چون بابا آدم خیلی خوب و صبوری هست و از اینکه با اون ازدواج کردم، خیلی راضی و خوشحالم.

بچه‌ها از شنیدن داستان قهرمانی پدر سیر نمی‌شدند، دلشان می‌خواست پدرشان را بهتر بشناسند. تازه فهمیده بودند که فرزند یک قهرمان هستند. فرزند یک جانباز، واژه‌ای که بسیار ارزشمند است. فهمیدند که جانباز کسی است که در نزد خدا خیلی عزیز است و آنها همیشه باید به وجود چنین پدری افتخار کنند.

بچه‌ها احساس می‌کردند، اگر از این پس با پدر بیرون بروند،

عشق تا بی‌نهایت / ۱۲۶

سرشان را بالا بگیرند و خوشحال باشند که پدری قهرمان دارند.
سپس صبورا و صابر در حالیکه محبت و علاقه شان نسبت به
پدرشان بیشتر شده بود، پیش او رفتند و گفتند: بابا! بابا! بیا با هم بریم
بیرون، کمی قدم بزنیم، هوا خیلی عالیست!
لبخند رضایت بر لبان پدر نقش بست و بلند شد تا با بچه‌ها بیرون
برود و قدم بزند.

رضایت پدر

پدر با عصبانیت وارد خانه شد و فریاد زد: نسرین کجاست؟ این دختره کجاست؟

نسرین فوراً داخل اتاق رفت و خودش را پنهان کرد. از ترس می‌لرزید.

مادر نسرین جلو رفت و با ناراحتی گفت: سلام آقا! چیه؟! چی شده؟! چرا اینقدر عصبانی هستی؟! آبرومون رو جلوی در و همسایه بردی! مگه این دختر چیکار کرده؟! کسی چیزی گفته؟!!

پدر در حالیکه خشم و عصبانیتش بیشتر شده بود، گفت: می‌خواستی چی بشه؟! دختره پررو به اونا پیغام داده، بازم بیان خواستگاری!

مادر گفت: خُب مرد! تو هم تقصیر داری دیگه! هفت باره که اونا میان خواستگاری و تو هر بار جواب رد بهشون می‌دی! دخترت اونو می‌خواد هر چی ام من و تو بگیریم فایده‌ای نداره!

پدر گفت: غلط کرده! مگه از روی جنازه من رد بشه که با اون

ازدواج کنه! این همه خواستگار داره، همه رو رد کرده و اصرار داره که با این یکی ازدواج کنه. برو! صداش کن، بیاد اینجا ببینم. مادر گفت: آقا! تو الان عصبانی هستی، بذار برا یه وقت دیگه. پدر گفت: گفتم، بگو بیاد.

نسرین در اتاق خدا خدا می‌کرد که پدرش آرام شود. او می‌دانست که پدرش آن کاری را که بخواهد، انجام می‌دهد و در تصمیماتی که می‌گیرد، چقدر جدی است!

در خانواده آنها حرف اول و آخر را پدر می‌زد. نسرین نمی‌دانست چه کند، فقط منتظر یک معجزه بود. او عاشق یوسف بود و احساس می‌کرد جز او باکس دیگری نمی‌تواند ازدواج کند و خوشبخت شود. مادر به اتاق رفت و به نسرین گفت: نسرین! بیا، بابا باهات کار داره! خدا بهت رحم کنه! صد دفعه بهت گفتم، این قضیه رو فراموش کن. نسرین در حالیکه اشک از چشمانش جاری بود، نگاهی به مادر کرد و آرام بلند شد. خیلی می‌ترسید. پاهایش نای راه رفتن نداشت. به طرف پدر رفت و آهسته سلام کرد. سرش پایین بود و سعی می‌کرد به پدر نگاه نکند.

پدر با همان عصبانیت به او گفت: دخترا! با چه زبونی باید بهت بگم که من هیچوقت اجازه نمی‌دم که تو با اون عروسی کنی. تو فقط ۱۶ سال داری. هنوز تجربه زندگی رو نداری. نمی‌دونی زندگی چقدر سخته! مگه عروسک بازی، دخترا! زندگی هزار چم و خم داره. پستی و بلندی داره. تازه اون بنده خدا مجروح جنگیه، جانبازه، می‌فهمی

یعنی چی؟!'

نسرین جرأت نمی‌کرد، سرش را بلند کند و به پدرش نگاه کند. از خجالت سرخ شده و سرش را پایین انداخته بود و آرام‌گریه می‌کرد. دلش می‌خواست با پدرش صحبت کند و به او بگوید که می‌تواند از پس زندگی با یک جانباز برآید و او را قانع کند که همان طور که یک جانباز، جان خود را برای حفظ مملکت و آرامش و امنیت مردم فدا کرده، ما هم باید در راه پایداری و ماندگاری انقلاب کاری بکنیم. تازه کسی که تا این حد ایثار و از خودگذشتگی می‌کند، حتماً در زندگی مشترک هم مرد بسیار خوبی است و نسبت به خانواده‌اش هم جوانمرد است و ایثار می‌کند.

با صدای فریاد پدر نسرین به خود آمد و گفت: ب...بله.

پدر گفت: مگه با تو نیستم.

نسرین از ترس ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

پدر گفت: من نگران اینم که تو با این سن و سال کیمت نتونی دووم بیاری و ادامه بدی. من می‌ترسم اولش شعار بدی که من می‌تونم با به جانباز زندگی کنم، اما وقتی بری تو زندگی و مشکلات رو ببینی، پس بزنی و برگردی اینجا، بگی، من اشتباه کردم. دیگه نمی‌تونم و از این حرفا...

نسرین همچنان سرش پایین بود و به زمین نگاه می‌کرد. او حتی خودش را برای کتک خوردن هم آماده کرده بود. اشک در چشمانش حلقه زده بود،

همه جا را تار می‌دید. قطرات اشک پی در پی روی صورتش می‌ریخت.

مادر که در حال پهن کردن سفره بود، گفت: حُبِ دیگه بسه، مرد! بیا شامت رو بخور.

پدر به طرف سفره رفت و تسرین آرام بلند شد و به سمت اتاق رفت. دلش پراز غصه بود، نمی‌دانست چه کند، او مدتها بود که نذر می‌کرد که پدرش رضایت دهد و این عروسی سر بگیرد، اما انگار پدرش هیچ طوری راضی نمی‌شد.

در همین لحظه صدای پدرش را شنید که به مادرش می‌گفت: فردا شب، قراره از طرف بنیاد بیان خواستگاری! مادر گفت: حالا چرا از اونجا؟!

پدر گفت: نمی‌دونم، لابد می‌خوان اونارو واسطه کنن که دیگه ما مخالفت نکنیم، ولی اینو بدون، من بازم رضایت نمی‌دم. این دختر آمادگی ازدواج رو نداره!

نسرین از یک طرف خوشحال بود که یوسف باز هم به خواستگاری او می‌آید و از طرف دیگر نگران و مضطرب بود، چون فکر می‌کرد این بار هم پدرش نسبت به آنها بی‌احترامی می‌کند و آنها ناراحت می‌شوند و آنوقت دیگر هیچ امیدی باقی نمی‌ماند.

سرش را روی بالش گذاشت و باز هم گریه کرد و توی دلش از خدا می‌خواست که کمکش کند تا این ازدواج سر بگیرد و او به آرزویش برسد.

در این هنگام مادر به اتاق آمد و گفت: نسرين جان! دخترم! چیزی نمی‌خوری؟ گرسنه می‌مونی!

نسرين گفت: نه ماما جان! ميل ندارم. انگار يه چیزی گلووم رو گرفته! مادر گفت: چرا مادر جون! آخه چرا با خودت اينطور می‌کنی؟! بابات حق داره. اون خبير و صلاح تو رو می‌خواد. هر پدر و مادری خوشبختی بيچه‌شون رو می‌خوان. دخترم بهتره که حرف پدرت رو گوش کنی و عقلت رو به کار بندازی و اين پسره رو فراموش کنی. نسرين گفت: ماما تو ديگه چرا اين حرف رو می‌زنی؟! تو که منو خوب می‌شناسی.

مادر گفت: آخه، نسرين جون! تو که پدرت رو می‌شناسی. اون به هيچ وجه رضایت نمی‌ده. من سالها با اون زندگی کردم. می‌دونم که با حرفی نمی‌زنه يا اگه چیزی گفت، حتماً انجامش می‌ده.

نسرين سرش را روی زانوی مادر گذاشت و باز هم شروع کرد به گریه کردن. مادر هم او را نوازش کرد و گفت: گریه نکن دخترم! بالاخره خدا بزرگه. اگه قسمت باشه، هيچکس نمی‌تونه جلوی اينکارو بگیره. اگه هم قسمت نباشه که با گریه و ناله و هر کاری که بکنی درست نمی‌شه.

پس به خدا توکل کن و دعا کن که اون چیزی که به مصلحت تو هست، اتفاق بیفته. ولی يه چیزی رو از من قبول کن که هيچ چیزی رو زور از خدا نخواه، برای اینکه ما مصلحت خودمون رو نمی‌دونيم. نمی‌دونيم چی برامون خوبه، چی بد! اما خدا خوب

می‌دونه که چه چیزی به مصلحت ماست. پس یادت باشه هر وقت می‌خوای دعا کنی، حتماً بگو که خدایا! اگه این کار به مصلحت من هست، انجام بشه. اگه برآورده شدن این آرزو به نفع من هست، برآورده بشه.

نسرین هم دعا کرد. اینقدر با خدا حرف زد و گریه کرد که خوابش برد.

سرانجام شب خواستگاری فرا رسید و نسرین همچنان نگران بود. او پدرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که بالاخره به این ازدواج رضایت نمی‌دهد.

مراسم خواستگاری برگزار شد و پدر، مخالفت خود را اعلام کرد، آنها هر چه خواستند، رضایت او را جلب کنند، نشد که نشد.

آن شب برای نسرین و یوسف خیلی سخت گذشت، چون هر دو احساس می‌کردند، دیگر هیچ راهی برای به هم رسیدن ندارند. نسرین تا صبح بیدار بود و فکر می‌کرد.

سرانجام راه حلی پیدا کرد و تصمیم گرفت جلوی پدر بایستد، کنکهای او را تحمّل کند و با صراحت به او بگوید که فقط با یوسف ازدواج می‌کند و گرنه تا آخر عمرش مجرّد می‌ماند و ازدواج نمی‌کند. با شنیدن صدای دلتواز اذان صبح بلند شد و وضو گرفت و سجاده را پهن کرد و به نماز ایستاد. پس از سلام نماز، دعا کرد و از خدا خواست که به او قدرت دهد تا نظر خود را به پدرش بگوید.

وقتی پدر صبحانه می‌خورد، پیش او رفت و سلام کرد و گفت: بابا!

می‌خوام با شما صحبت کنم .

پدر که فهمیده بود، مریم چه می‌خواهد بگوید، گفت: چی می‌خواهی بگی؟! بگو.

نسرین گفت: بابا! من... من می‌خواستم... می‌خواستم بگم... تو رو خدا بابا! اجازه بدین من با یوسف عروسی کنم.

پدر که کمی عصبانیتش نسبت به شب گذشته فروکش کرده بود، گفت: آخه، دخترا! تو چرا حالیت نیست؟! تو چرا نمی‌فهمی، تو نمی‌تونی...

نسرین فوراً وسط حرف پدرش پرید و گفت: چرا نمی‌تونم بابا! چرا همش می‌گین من نمی‌تونم، مگه من چیه؟ منم یه انسانم، عاطفه دارم، احساس دارم، عقیده دارم، نظر دارم. شما حتی یه بارم از من نپرسیدین نظر من چیه؟! بابا! من اصلاً می‌خوام با یه جانباز ازدواج کنم. منم می‌خوام دینم رو نسبت به انقلاب و اسلام ادا کنم. یه وقتی جنگ بود و همه می‌رفتند جنگ و وجدانشون راحت بود، اما حالا چی؟! حالا دیگه وظیفه‌م اینه که با ازدواج کردن با جانبازا که بازمانده‌های با ارزش جنگ هستند، خدمتی به انقلاب و اسلام بکنیم.

پدر گفت: دخترا! تو فقط ۱۶ سالته! تو اصلاً تجربه زندگی رو نداری! الان نمی‌فهمی چی می‌خواهی و چی می‌گی! یه موقعی می‌فهمی که دیگه کار از کار گذشته و کاری نمیشه کرد. اونوقت دیگه فایده‌ای نداره. تازه اون بنده خدا را هم سرگردون می‌کنی. تو

نمی‌تونی تا آخرش دووم بیاری!

نسرین وسط حرف پدرش دوید و گفت: آره بابا! من ۱۶ سالمه، اما همین قدر می‌فهمم که وقتی با یوسف ازدواج کردم، باید تا آخرش باهاش زندگی کنم. بابا! شما مطمئن باشین من پشیمون نمی‌شم. بابا! قول می‌دم. تو رو خدا. آگه من با یوسف عروسی نکنم، یه عمر باید خودم رو سرزنش کنم. من و اون همدیگرو دوست داریم و آگه این عروسی سر نگیره، هر دوی ما تا آخر عمر حسرت همدیگرو می‌خوریم. بابا! تو رو خدا باعث جدایی ما نشو. بابا! بهت التماس می‌کنم. ازت خواهش می‌کنم، اجازه بده.

پدر گفت: ببین دخترم! من اگر مخالفت می‌کنم، به خدا حتی به خاطر تو نیست، به خاطر اون جوونه که پاهاش رو در راه خدا داده. می‌ترسم تو از پس زندگی با اون بر نیای. اونوقت من شرمنده اون جانباز بشم و تا عمر دارم، خودم رو نبخشم. منم می‌فهمم که این بچه‌ها، توی جبهه‌های جنگ چه زحمتی کشیدن و چه خونها ریخته شد، تا ما تونستیم تو جوئه خودمون راحت باشیم. الان دارم بهت می‌گم، آگه یه وقتی من رضایت دادم و تو با اون عروسی کردی، مبادا بعدها اونو سرزنش کنی و به خاطر خواسته‌های خودت نقصش رو به رؤس بیاری. تو باید مثل یه مادر مهربون که از بچه‌ش نگهداری می‌کنه، ازش مراقبت کنی. نباید از گل نازکتر چیزی به اون بگی. خلاصه کنم، باید همه جوهره رعایت کنی، می‌تونی؟!!

چشمان نسرین از شادی برق می‌زد، اصلاً باورش نمی‌شد. انگار

رضایت پدر / ۱۳۵

خواب می‌دید. با خوشحالی گفتم: بله بابا! بله، مطمئن باش، قول می‌دم.

پدر گفت: حُجُب، حالا زیاد خوشحال نباش. من هنوز رضایت ندادم. ممکنه رضایت بدم، اما اینو بدون وقتی ازدواج کردی و رفتی، دیگه حق نداری پاتو توی این خونه بذاری. از ما هم انتظار نداشته باش که به خونه‌ت بیایم. حالا خودت انتخاب کن.

نسرین که از خوشحالی صدای پدرش را نمی‌شنید، از اینکه سرانجام پدرش نسبت به این قضیه نرمی نشان داده، در پوست خودش نمی‌گنجید.

ناخودآگاه به سمت حیاط رفت و کنار باغچه با گل‌های زیبایی که تازه شکفته شده بودند، حرف می‌زد. همه چیز برای او رنگ تازه‌ای داشت. همه چیز به نظرش زیبا می‌رسید. با آنکه هوا کمی ابری بود، نسرین احساس می‌کرد همه جا نورانی است. او به آینده فکر می‌کرد و در خیال خودش، یوسف را در کنار خود می‌دید و زندگی آینده‌اش را به وضوح مشاهده می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست که این خبر را یک طوری به یوسف برساند، تا او هم خوشحال شود، اما می‌دانست که همین قدر که پدر تا حدودی به این ازدواج رضایت داده هم بسیار عالی است و نباید کاری انجام دهد که وضعیت را بدتر کند، اما یک چیز شادی او را خراب می‌کرد و آن جمله آخر پدرش بود، یعنی ترک خانواده.

نسرین باید از همه تعلقاتش به خاطر یوسف می‌گذشت. انتخاب

سختی بود یا یوسف، یا خانواده. او باید صبر و تحمل می‌کرد تا پدر رضایت خود را اعلام کند.

در آن سنین برای نسرین خیلی سخت بود که از پدر، مادر، برادر و خواهرش دل بکند، اما چاره‌ای نبود. او باید از این دو، یکی را انتخاب می‌کرد.

روز موعود فرا رسید، روزی که یوسف با خانواده‌اش برای نهمین بار به خواستگاری نسرین آمدند، اما این بار با دفعات پیش فرق می‌کرد، چون نسرین دیگر ناراحت نبود و خجالت نمی‌کشید که پدرش نسبت به آنان بی‌احترامی کند و جواب رد بدهد.

مراسم خواستگاری به خوبی و خوشی برگزار شد و پدر نسرین بسیار ساکت و آرام گوشه‌ای نشسته بود. وقتی مهمانها می‌رفتند، پدر نسرین، در حیات یوسف را به کناری کشید و گفت: ببین، آقا یوسف! دختر من خیلی کم سن و سال و احساساتی‌ه. درسته که تو جانبازی و به هر حال این جور آدم‌ها افراد ایثارگر و جوانمردی هستن، اما بازم ازت می‌خوام که دخترم رو خوشبخت کنی. اون واقعاً تو رو دوست داره. پس به این عشق و علاقه‌ای که به تو داره، احترام بذار.

یوسف هم دست پدر نسرین را بوسید و از او تشکر کرد و به او قول داد که به سفارشاتش عمل کند.

پس از مدتی مراسم عقد و عروسی هم انجام شد و نسرین به خانه بخت رفت. جدایی از خانواده برای او خیلی سخت بود. او پدرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که اگر پدر حرفی بزند، دیگر به هیچ

وجه تغییر عقیده نمی دهد. البته نسرین به همین هم راضی بود و خدا را شکر می کرد.

چون فکر نمی کرد که روزی پدر رضایت بدهد، اما به هر حال دوری از خانواده برای او خیلی سخت بود. وقتی خواست با مادرش خداحافظی کند، گریه امانش نداد. مادر هم به شدت گریه می کرد. انگار که خداحافظی آخرشان بود و دیگر هیچوقت همدیگر را نخواهند دید.

پس از آنکه هر دو حسابی گریه کردند و آرام شدند، مادر به نسرین گفت: عزیزم مراقب خودت باش، من که دیگه نمی تونم بیشت پیام، از این به بعد باید تک و تنها با شوهرت زندگی کنی و هیچ انتظاریم از ما نداشته باشی. تو که اخلاق بابا را می دونی. دلم برات خیلی تنگ می شه. و بعد باز هم هر دو گریه کردند.

نسرین گفت: ماما جون! تو هم مراقب خودت و بابا و بچه ها باش. ای کاش می تونستم گاهگاهی پیام و شما رو ببینم ...

سپس با برادر و خواهرش هم خداحافظی کرد، آنها از نسرین کوچکتر بودند و او به عنوان خواهر بزرگتر آنها را خیلی دوست داشت. دل کنندن از خانواده برای نسرین بسیار مشکل بود، اما او انتخاب خود را کرده بود و چاره ای جز جدایی نداشت.

یوسف هم خیلی ناراحت بود، چون احساس می کرد که باعث جدایی فرزندی از خانواده اش می شود. او برای نسرین احترام زیادی قائل بود، برای اینکه نسرین به خاطر او از همه وابستگیهایش دل کنده

بود و یوسف هیچوقت نمی‌توانست اینکار او را نادیده بگیرد و محبت او را فراموش کند.

سرانجام نسرین با یوسف رفت، او یوسف را بر همه ترجیح داده بود. او رفت تا زندگی مشترک خود را با یوسف آغاز کند و یار و یاور او باشد و روزهای تلخ و شیرین زندگی را تجربه کند.

یوسف هم که به پدر نسرین قول داده بود که نسرین را خوشبخت کند، همه تلاشش این بود که نسرین کم و کسری نداشته باشد و احساس خوشبختی کند.

نسرین هم از یوسف راضی بود، اما چیزی که او را رنج می‌داد این بود که نمی‌توانست خانواده‌اش را ببیند. گاهی نزدیک منزل پدر می‌رفت و از دور، یواشکی پدر، مادر و برادر و خواهر خود را می‌دید و کمی خود را قانع می‌کرد و آن روز شاد و خوش بود.

اگر نسرین با خانواده خود ارتباط پیدا می‌کرد، خود را خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌دانست، ولی این کار میسر نمی‌شد.

مدتها به همین منوال گذشت و نسرین صاحب دو فرزند شد. در این مدت خواهرش مخفیانه، به دور از چشم پدر پیش او می‌آمد و به این طریق نسرین از احوال خانواده با خبر می‌شد. او به جایی رسیده بود که حتی شنیدن یک خبر از خانواده‌اش را غنیمت می‌دانست.

سالهای دوری از خانواده برای نسرین خیلی سخت گذشت، اما آنچه برای او مهم بود، این بود که او از زندگیش با یوسف بسیار راضی بود و هرگز آنچنان که پدرش فکر می‌کرد، احساس پشیمانی نکرد.

البته پدر نسرین هم از دور جویای حال او بود و از احوال او خبر می‌گرفت، ولی غرورش اجازه نمی‌داد که پا پیش بگذارد. مادر هم که متوجه این قضیه شده بود، کم‌کم جرأت پیدا کرد که با نسرین ارتباط برقرار کند.

به تدریج اوضاع و احوال عادی می‌شد و نسرین از این وضع بسیار خوشحال بود. تا آنکه بچه دوم نسرین هفت ماهه شد و آنوقت بود که پدر بر اثر فشار مادر و بچه‌ها اجازه داد که آنها با نسرین رفت و آمد کنند. انگار که دنیا را به نسرین داده باشند. خیلی خوشحال بود، احساس می‌کرد خوشبختی‌اش کامل شده.

پدر نسرین هم پی برده بود که در مورد نسرین اشتباه می‌کرده و با آنکه سن نسرین کم بوده، اما خوب توانسته از پس سختیها و مشکلات زندگی برآید.

حالا دیگر پدر نسرین به داشتن چنین دختر و دامادی افتخار می‌کرد و از اینکه دخترش با یک جانباز و ایثارگر ازدواج کرده بود، بسیار راضی و خوشحال بود.

روزی که همه اعضای خانواده در خانه نسرین بودند، پس از خوردن ناهار، وقتی همه دور هم جمع بودند، پدر نسرین با آنکه مرد تودار و محکمی بود و غرور مردانه‌اش هیچوقت به او اجازه نمی‌داد که اظهار ضعف و یا پشیمانی از کاری کند، به نسرین گفت: دخترم! بابا! از من راضی باش. حلالم کن. من به تو خیلی بدی کردم. سالها تو رو از دیدن مادر و برادر و خواهر محروم کردم. بابا! منو ببخش و بعد

زد زیرگریه. نسرین که هیچگاه پدر را در آن حالت ندیده بود، از اینکه پدر غرورش را شکسته بود و از او طلب بخشش و حلالیت می‌کرد، ناراحت شد و فوراً به طرف او رفت و دستش را بوسید و گفت: بابا جون! من اصلاً از دست شما ناراحت نیستم. شما صلاح منو می‌خواستین. تازه گذشته‌ها گذشته، من خودم الان دختر دارم و احساس شما رو درک می‌کنم. می‌دونم پدر و مادر چقدر دلسوز بچه‌هاشون هستن. بابا! شما باید از من راضی باشین نه من. پدر گفت: دخترم! از تو راضیم. انشاءالله خدام از تو راضی باشه. لبخند شادی بر روی لبان نسرین نشست. آن روز احساس کرد خوشبخت‌ترین زن دنیاست. چون او دیگر در زندگی هیچ چیزی کم نداشت.

یوسف هم از اینکه می‌دید نسرین خوشحال است. احساس راحتی و آسایش می‌کرد. برای اینکه در تمام این سالها فکر می‌کرد او باعث شده که نسرین نتواند خانواده‌اش را ببیند.

بچه‌های نسرین خیلی زود با پدر بزرگ دوست شدند و یا او بازی می‌کردند و پدر نسرین تازه احساس پدر بزرگ شدن می‌کرد و لذتش را درک می‌کرد و آنوقت بود که فهمید واقعا نوه از فرزند شیرین تر است.

شکلات متبرک

زنگ تفریح زده شد و دانش‌آموزان به حیاط مدرسه آمدند. همه و شلوغی بچه‌ها لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. مریم هم گوشه‌ای از حیاط، زیر درخت ایستاده بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد. او نمی‌توانست مثل بچه‌های دیگر زیاد فعالیت کند و یا بدود و بازی کند. چون قلبش ضعیف بود و دکتر سفارش کرده بود که نباید زیاد حرکت کند.

در همین وقت، محدّثه، دوستش، پیش او آمد و گفت: مریم جون! بازم حالت خوب نیست؟!

مریم گفت: خوبم، محدّثه جان! نگران نباش.

محدّثه گفت: چیزی می‌خوری برات بگیرم.

مریم گفت: نه، صبحانه خوردم، چیزی میل ندارم.

محدّثه گفت: مریم جون! چرا ناراحتی؟! حال بابات خوب نیست؟!

مریم گفت: آره، بابام اصلاً حالش خوب نیست. به مدّت تو تهران

بیمارستان خوابیده بود، تازه آوردنش.

محدّثه گفت: بالاخره دکتر نتونستن کاری بکنن.

مریم گفت: نه، هیچ کاری نتونستن بکنن. الان دیگه تمام قسمتای

بدنش بجز دستا و گردن، فلج شده و از کار افتاده.

محدّثه گفت: یعنی واقعاً دیگه هیچکاری نمی‌شه کرد.

مریم گفت: نمی‌دونم محدّثه جون! نمی‌دونم.

محدّثه برای اینکه مریم را از ناراحتی دربیآورد، گفت: راستی مریم

ما آخر هفته رفته بودیم قم، زیارت حضرت معصومه (س)، خواهر

امام رضا (ع). نمی‌دونی چه عظمتی داره. آدم اونجا که می‌ره خودش

روگم می‌کنه. یه حالی به آدم دست می‌ده، تو تا حالا رفتی؟

مریم گفت: نه، نرفتم.

محدّثه گفت: حرمش خیلی قشنگه! ایشاالله قسمتت بشه، با بابا و

مامانت بری زیارت.

مریم آهی کشید و گفت: ایشاالله.

محدّثه گفت: راستی مریم! من یه شکلات، اونجا تبرک کردم و

برای بابات آوردم. این شکلات بهش بده، بخوره، حتماً شفا پیدا

می‌کنه و خوب می‌شه. مطمئن باش. مامانم می‌گه: اگه کسی اعتقاد

داشته باشه و یه چیز تبرکی رو بخوره، حتماً حالش خوب می‌شه.

مریم گفت: باشه دست درد نکنه. خیلی ممنون.

محدّثه گفت: مریم! بابات چرا نمی‌تونه حرکت کنه؟! چرا همش

روی تخت خوابیده؟! مگه با ماشین تصادف کرده؟

مریم گفت: بابای من به جانبازه. توی جنگ زخمی شده. و دو تا ترکش از اون موقع توی سرش مونده، قبلاً به طرف بدنش از کار افتاده بود و تقریباً می‌تونست کاراش رو خودش انجام بده، اما پارسال با یه ماشین تصادف کرد و طرف دیگر بدنش فلج شد و الان دیگه اصلاً نمی‌تونه حرکت کنه.

محدّثه گفت: پس شما چیکار می‌کنین، چطوری از پدرت مراقبت می‌کنین!؟

مریم گفت: من که اصلاً نمی‌تونم. همه کارا رو مامانم انجام می‌ده، خیلی خسته می‌شه. هم باید مراقب من باشه، هم کارای بابا رو انجام بده. خرید خونه و تهیه دارو و کارای بیرونم به عهده مامان منه.

محدّثه گفت: من زیاد این چیزا رو نمی‌فهمم، ولی همین قدر می‌دونم که خیلی سخته! خیلی به مامانت سخت می‌گذره.

مریم گفت: آره، خیلی. می‌دونی محدّثه! من همش نذر می‌کنم که حال بابام خوب بشه. وقتی نماز می‌خونم، دعا می‌کنم و از خدا می‌خوام که بابامو شفا بده.

آرزو دارم به بار با بابام برم پارک، خیلی دلم می‌خواد مثل همه دخترا که دست باباهاشون رو می‌گیرن و می‌رن گردش، منم دست بابامو بگیرم و با هم بریم بیرون. خیلی دلم می‌خواد یه دفعه وقتی که از در مدرسه میام بیرون، بابام رو ببینم که با ماشینش اومده دنبالم. گاهی وقتی می‌خوام بیام بیرون، چشمم رو می‌بندم تا شاید خودم رو راضی کنم و توی خیال خودم این صحنه رو ببینم. اما می‌دونم

هیچوقت این طوری نمی شه.

محدّثه گفت: نه، مریم جون! تو نباید ناامید باشی. مادرم می‌گه: آدم هیچوقت نباید از رحمت خدا ناامید بشه. خدا رو چه دیدی، شاید پدرت شنفا پیدا کنه و حالش خوب بشه. اونوقت تو هم به آرزوت می‌رسی. نگران نباش.

مریم گفت: نمی‌دونم. من که دیگه کم کم دارم امیدم رو از دست می‌دم. خیلی سخته محدّثه! یه بچه جانباز فقط می‌فهمه که باباش چی می‌کشه؟ وقتی بابام آه و ناله می‌کنه و درد می‌کشه، جگرم آتیش می‌گیره. خیلی ناراحت می‌شم. قلبم درد می‌گیره، چون هیچ کاری نمی‌تونم براش انجام بدم. فقط می‌تونم قرصاش رو بهش بدم. وقتی به خاطر ترکشای توی سرش تشنج می‌کنه، من و مامانم نمی‌دونیم چیکار بکنیم. من فقط می‌شینم و گریه می‌کنم. گاهی اوقاتم وضو می‌گیرم و نماز می‌خونم. سر سجاده می‌شینم و دعا می‌کنم که زودتر تشنجش تموم بشه.

خیلی دلم می‌خواست به روز صبح که از خواب پا می‌شم، ببینم که بابام بلند شده و داره راه می‌ره و دیگه هیچ درد و مشکلی نداره. محدّثه گفت: مریم جون! اینا همه آزمایش الهیه. شما حتماً آدمای خوبی هستین که خدا شما رو این طوری امتحان می‌کنه. مامانم همیشه می‌گه: جانبازا، آدمای بزرگی هستن. اونا جونشون رو برای حفظ این مملکت گذاشتن و خیلی زحمت کشیدن. ما باید قدر زحماتشون رو بدونیم و به اونا احترام بذاریم. منم برای پدر تو خیلی

احترام قائلم.

تو باید افتخار کنی که فرزند په جانبازی و همچین پدری داری. من جانبازا رو خیلی دوست دارم، چون اونا جونشون رو برای ما گذاشتن. مریم گفت: خیلی ممنون، محدثه جون! من وقتی با تو حرف می‌زنم، خیلی آروم می‌شم. تو دوست خیلی خوبی هستی. اما می‌دونی بابام اصلاً در فکر شفا پیدا کردن نیست.

اون می‌گه: هر چه خواست خدا باشه همون می‌شه. من رضایم به رضای خدا. اگه خدا بخواد که سالم بشم، خوب، سالم می‌شم. اگر بخواد که من این طوری باشم، حتماً به مصلحتی در کار هست. ما توی جنگ آرزوی شهادت داشتیم، دعا می‌کردیم که خداوند جان ناقابل ما رو بپذیره، اما خدا اینطور خواسته. می‌خواد ما رو آزمایش کنه. ببینه ما در این وضعیت هم شکرش می‌کنیم یا خدای نکرده، شکایت می‌کنیم. خدا خواسته که ما بمونیم و در مورد اتفاقاتی که در جنگ افتاده برای مردم صحبت کنیم. بگیم که بچه‌های رزمنده‌ای که شهید شدن، چه کارای خارق‌العاده‌ای کردن و چه حماسه‌هایی آفریدن.

بالاخره این دنیا زودگذره. آدم وقتی اون دنیا می‌ره، فقط اعمال نیکش به او کمک می‌کنه. ما باید پیش خدا رو سفید بشیم. انشاءالله خدا به ما کمک کنه که همیشه سرِ اعتقاد و ایمانمون بمونیم و کم نیاریم.

بابام روحیه‌ی خیلی خوبی داره. اون می‌گه: اگه آدم ایمان داشته باشه و عاشق خدا باشه، همه‌ی سختی‌ها رو به جون می‌خره. همیشه به من

می‌گه: دخترم! خودت رو بسیار به خدا. هر چه اون صلاح بدونه، همون می‌شه. اگه آدم توکلش به خدا باشه، خدا همه چیز رو درست می‌کنه. بالاخره این سختیام به روز تموم می‌شه. بابام هر وقت که من درسام رو می‌خونم و میرم پیشش می‌شینم، داستان حضرت ایوب(ع) برام تعریف می‌کنه. من این داستان خیلی دوست دارم. چون وقتی بابام این داستان رو برام تعریف می‌کنه، خیلی امیدوار می‌شم و حالم بهتر می‌شه.

محدثه گفت: داستان حضرت ایوب(ع)؟! حضرت ایوب(ع) کیه؟!

مریم گفت: حضرت ایوب(ع) یکی از پیغمبرای خداست.

محدثه گفت: می‌شه داستانش رو برای منم تعریف کنی؟

مریم گفت: چرا نمی‌شه.

در همین لحظه زنگ مدرسه به صدا درآمد. مریم گفت: خُب، باشه. داریم می‌ریم خونه، برات تعریف می‌کنم و بعد هر دو به طرف کلاس رفتند. تا آنکه زنگ تعطیلی مدرسه را زدند و مریم و محدثه با هم به طرف خانه به راه افتادند.

محدثه گفت: مریم! قرار بود داستان حضرت ایوب(ع) برام بگی، تموم این ساعت حواسم پرت بود. همش دلم می‌خواست بدونم داستانش چطوره؟!

مریم گفت: خُب، عجله نکن، هُل می‌شما.

حضرت ایوب(ع)، یکی از پیغمبرای خوب خدا بود. خداوند

همه نعمتها را به اون داده بود، ثروت زیاد، بچه‌های خوب، زمین کشاورزی، خلاصه همه چی بهش داده بود.

حضرت ایوب (ع) هم همیشه خدا رو شکر می‌کرد و این همه نعمت رو از جانب خدا می‌دونست. تا اینکه شیطان از فرشته‌ها شنید که ایوب (ع) خیلی خدا رو شکر می‌کنه. حسودی کرد و گفت: این شکر زیاد ایوب (ع) به خاطر نعمتهای زیادیه که خدا بهش داده. اگه این نعمتا رو ازش بگیرن، دیگه خدا رو شکر نمی‌کنه. اونوقت شیطان از خدا خواست که ایوب (ع) رو در اختیارش قرار بده.

خداوندم به خاطر اینکه بهش ثابت کنه که ایوب (ع) به خاطر نعمتا خدا رو شکر نمی‌کنه. اجازه داد که شیطان اونو امتحان کنه.

اولین کاری که شیطان کرد این بود که ثروت و اموال و بچه‌های ایوب (ع) رو نابود کرد، اما دید که ایوب (ع) بیشتر خدا رو شکر می‌کنه. بعد زمینهای کشاورزی و محصولاتش رو نابود کرد و سوزوند، بازم ایوب (ع) بیشتر خدا رو شکر کرد. بعد شیطان گوسفنداش رو از بین برد، ایوب بازم شکر کرد. تا اینکه شیطان کاری کرد که ایوب دچار یه مرضی بشه. تموم بدن ایوب (ع) زخم شده بود و کرما رو بدنش راه می‌رفت. بدن ایوب (ع) به خاطر اون زخما، بوی بدی می‌داد و همه ازش دوری می‌کردن. تا جائی که مردم اونو از شهر بیرون انداختن. فقط زنش همیشه همراهش بود و ازش مراقبت می‌کرد و براش آب و غذا می‌آورد.

ایوب (ع) همین طور خدا رو شکر می‌کرد. شیطان خیلی از دستش

عصبانی شده بود و از صبر ایوب (ع) به تنگ آمده بود. تا اینکه شیطان نقشه جدیدی کشید. به شکل یه آدم رفت پیش زن ایوب (ع)، بهش گشت: اگه می‌خوای حال شوهرت خوب بشه، این بزغاله رو بگیر، ببر بهش بده. بگو اونو قربونی کنه، اما موقع قربونی کردنش اسم خدا رو نبره.

زن ایوب (ع) بزغاله رو گرفت و برد پیش ایوب (ع) و جریان رو براش تعریف کرد. ایوب (ع) ناراحت شد و گفت: اون دشمن خدا، شیطان بوده. تو هم حرفاش رو باور کردی. بعد از زنش می‌پرسه: اون موقع که ما مال و بچه و سلامتی داشتیم، کی به ما اونا رو داده بود؟ زنش گفت: خدا.

حضرت ایوب (ع) گفت: چند سال ما از اونا استفاده می‌کردیم؟ زنش گفت: هشتاد سال.

حضرت ایوب (ع) گفت: خُب، چند ساله که خدا این نعمتا رو از ما گرفته و ما رو داره آزمایش می‌کنه؟ زنش گفت: حدود هفت سال.

حضرت ایوب (ع) گفت: اگه عدالت و انصاف داشته باشیم، پس باید به همون اندازه‌ای که نعمت داشتیم، بلا بکشیم.

وقتی دوباره زن ایوب (ع) رفت که براش غذا بیاره، ایوب (ع) تنها شد. اونوقت خدا رو سجده کرد و دعا کرد. در همین وقت خدا بهش وحی کرد که سرت رو بردار، دعوات مستجاب شده. حالا پای خودت رو بزن زمین. وقتی اینکارو کرد، چشمه‌ای پیدا شد و حضرت ایوب

(ع) خودش رو شست و غسل کرد و خداوند همه نعمتا رو دوباره
پهش برگردوند.

از اون طرف وقتی زنش برگشت. باغ سرسبزی رو دید که یه مرد
جوونی اونجا بود. ترسید و شروع کرد به گریه کردن.

اون جوون بهش گفت: چرا گریه می کنی؟!

زن گفت: اینجا یه ویرانه‌ای بود که یه مرد بیمار توش بود،
نمی دونم چه بلایی سرش اومده؟!

مرد جوون گفت: اون مرد چه نسبتی با تو داره؟

زن گفت: اون شوهرم بود، آقا! تو اونو ندیدی؟!

مرد جوون گفت: اگه اونو ببینی، می شناسی؟

زن گفت: بله. وقتی خوب به چهره اون جوون نگاه کرد، گفت:
وقتی شوهرم جوون و سالم بود، شبیه تو بود.

اونوقت اون مرد جوون گفت: من ایوب هستم.

زن حضرت ایوب (ع) هم خیلی خوشحال شد و خدا رو شکر کرد
که دوباره نعمتایی رو که ازشون گرفته بود، بهشون برگردوند. اینم
داستان حضرت ایوب (ع).

وقتی داستان مریم تمام شد، محدثه آنقدر غرق شنیدن داستان
شده بود که متوجه نشد جلوی منزلشان ایستاده. خنده‌اش گرفت

وگفت: می بینی تو رو خدا، اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم خونه؟!

آنوقت به مریم گفت: مریم! یعنی واقعاً حضرت ایوب (ع) این همه
سختی و عذاب کشید؟!

مریم گفت: خُب، آره دیگه!
محدّثه گفت: عجب صبر و طاقتی داشتی. خیلی عجیبه! آدم باورش
نمی‌شه؟!

مریم گفت: ما باید از این داستانا عبرت بگیریم و خودمون صبر
کنیم تا انشاءالله خدا گرفتاریای ما رو به جوری برطرف کنه. خُب
دیگه محدّثه من دیرم شده، مامانم نگران می‌شه، باید زود برم خونه،
خداحافظ!

محدّثه هم با مریم خداحافظی کرد و مریم هم که منزلشان چند
قدم بالاتر بود، به خانه رفت.

وقتی داخل رفت، اول پیش پدرش رفت و سلام کرد و گفت: بابا
جون! این شکلات تبرّکی رو دوستم محدّثه از قم آورده. اون گفته اگه
اینو بخوری حالت خوب می‌شه.

آنوقت پوست شکلات را درآورد و آن را در دهان پدرش گذاشت و
پدر در حالیکه به او لبخند می‌زد، گفت: ممنونم، دخترم! از دوست
تشکر کن که اونجام به فکر من بوده، حتماً تشکر کن.

سپس پدر آهی کشید و با خود گفت: خدا رو شکر که مردم، ما رو
فراموش نکردن. خدا رو شکر به بیچّه کوچیکی که نمی‌دونه جنگ کی
اتفاق افتاد و چطوری بود و جانباز کیه؟ حالا دیگه مفهوم جانبازی رو
درک کرده، خدایا! کاری کن که فرهنگ ایثار و شهادت بین بیچّه‌های ما
ایجاد بشه و همیشه پایدار باشه.

معجزه

شب از نیمه گذشته بود. آمبولانس با سرعت به پیش می‌رفت و زهرا به شدت نگران بود. همسرش کاملاً بیهوش شده بود و به حالت اغما فرو رفته بود و کم‌کم علائم حیاتی خود را از دست می‌داد. زهرا دست به دعا برداشته بود. نمی‌دانست چه کند. هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. فقط می‌توانست دعا کند و به ائمه معصومین متوسل شود.

مرتب می‌گفت: یا فاطمه زهرا (ع)... یا فاطمه زهرا (ع)... کمکم کن... کمکم کن. من توی این بیابون، تنها و بی کس، پشت و پناهی ندارم. یا فاطمه زهرا (ع)... پشت و پناهم باش. دستم رو بگیر... کمکم کن...

و بعد زد زیر گریه. برادر شوهرش گفت: چه کنیم؟! برادرم از دست رفت. دیگه حتی نفسم نمی‌کشه.

زهرا با تمام وجود فریاد زد: یا فاطمه زهرا (ع)...
راننده آمبولانس با شنیدن صدای او توقف کرد و از ماشین پیاده

شد و در عقب را باز کرد و گفت: چی شده؟! چرا داد می‌زنین؟! زهرا گفت: بدبخت شدیم، شوهرم از دست رفت. خدایا! این وقت شب، هیچکس توی این جاده پیدا نمی‌شه که به ما کمک کنه! اون الان به دکتر احتیاج داره.

راننده آمبولانس گفت: حالا، چیکار کنیم؟! من که نمی‌تونم کاری بکنم، تا تهرونم خیلی راه مونده!

زهرا دستهایش را روی صورتش گذاشت و های‌های گریه کرد. او دیگر کاملاً قطع امید کرده بود. ناگهان برادر شوهرش فریاد زد: زهرا خانوم! زهرا خانوم! به ماشین داره به این طرف میاد.

زهرا ابتدا توجهی نکرد، اما بعد وقتی چشمهایش را پاک کرد و به طرف جاده نگاه کرد. نور چراغ ماشینی را دید که به طرف آنان می‌آمد. فوراً از ماشین بیرون پرید و وسط جاده ایستاد.

برادر شوهرش گفت: زهرا خانوم! این چه کاریه؟! ممکنه اونا شما رو بینن و باهاتون تصادف کنن. بیاین کنار. اونا نمی‌ایستن. این وقت شب کسی جرأت نمی‌کنه توی این بیابون ماشین نگه داره!

راننده آمبولانس گفت: خانوم! راست می‌گه، شبه، اونا شما رو نمی‌بینن و بهتون می‌زنن. بیاین کنار. دیگه هیچکاری نمی‌شه کرد. اون بنده خدا که از دست رفت، شما دیگه چرا می‌خواید خودتون رو از بین ببرین. این کار خودکشی‌ها! تازه به فرض محالُم اگه اونا نگه دارن. مثل ما کاری از دستشون بر نمیاد.

زهرا دیگر چیزی نمی‌شنید، او فقط به فکر نجات همسرش بود.

دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. همه امید و زندگی او جواد بود. حتی نمی‌توانست در خیال خود هم تصوّر کند که بدون جواد به زندگی ادامه دهد. به روزی فکر می‌کرد که اولین بار، جواد را در آسایشگاه جانبازان دیده بود. وقتی که برای ملاقات شوهر خواهرش به آنجا رفته بود. جواد، در جنگ مجروح و قطع نخاع شده بود و از قسمت سینه به پایین فلج بود.

زهرها با اصرار زیاد و با توجه به مخالفت شدید خانواده با جواد ازدواج کرده بود. چون احساس می‌کرد که از این راه می‌تواند دین خود را نسبت به انقلاب اسلامی ادا کند و با ازدواج با یک جانباز، وجدانش آسوده می‌شود.

او می‌دانست که مورد آزمایش الهی قرار گرفته و از جمله کسانی است که از سوی پروردگار انتخاب شده و باید در این امتحان موفق شود و نمره خوبی کسب کند.

وقتی با جواد ازدواج می‌کرد، می‌دانست که باید از خیلی از خواسته‌ها و آرزوهای طبیعی و عادی خود بگذرد، آرزوهایی که هر دختر جوانی ممکن است داشته باشد، اما زهرها با علم و آگاهی از همه خواسته‌های دنیوی خود گذشت، به امید اینکه در دنیای دیگر اجر و پاداش این از خود گذشتگی و ایثار خود را از خداوند متعال بگیرد. ماشین با سرعت به طرف زهرها می‌آمد و نزدیک و نزدیکتر می‌شد و زهرها همچنان وسط جاده ایستاده بود و فریاد می‌زد: نگه دارین! تو رو خدا نگه دارین! کمک کنین! کمک کنین!

وقتی دید که ماشین خیلی به او نزدیک شده، چشمهایش را بست. با صدای ترمز شدید ماشین، چشمانش را باز کرد. دو مرد از ماشین پیاده شدند، در حالیکه بشدت عصبانی بودند.

راننده ماشین بر سر زهرا فریاد کشید و گفت: خانوم! این چه کاریه؟! چرا اینجا ایستادی؟! نزدیک بود با شما تصادف کنیم! داشتی ما رو بدبخت می‌کردی!

زهرا گفت: آقا! تو رو خدا کمکم کنین! همسرم توی آمبولانس داره می‌میره. هیچکی نیست به دادمون برسه!

آنوقت روی زمین نشست و در حالیکه گریه می‌کرد، گفت: شوهرم از دستم رفت، بدبخت شدم. خدایا! کمک کن!

مرد گفت: آمبولانس کجاست؟! بیمار تون کوا؟! ما پزشکیم. و بعد هر دو مرد بلافاصله با اشاره زهرا به طرف آمبولانس رفتند و دست به کار شدند.

وقتی زهرا فهمید که آن دو نفر پزشک هستند، انگار دنیا را به او داده‌اند، از خوشحالی داشت پر درمی‌آورد. مرتب می‌گفت: خدایا! شُکرت! خدایا! شُکرت! یا فاطمه زهرا (ع)! قربون اسمت برم خانوم! که وقتی صدات کردم، جوابم رو دادی و توی این شب و این بیابون برام کمک فرستادی. کی فکرش رو می‌کرد که این دو نفر پزشک باشن! گاهی فکر می‌کرد که خواب می‌بیند و این اتفاقات واقعی نیست. آن دو پزشک با وسایل پزشکی که در اختیار داشتند، تلاش کردند تا جواد را احیا کنند. تا آنکه بالاخره جواد شروع به نفس کشیدن کرد.

زهرادر دیگر طاقت نداشت این صحنه را تماشا کنند. بیرون آمبولانس مشغول دعا کردن بود. برادر شوهرش وقتی دید جواد حالش بهتر شده، خیلی خوشحال شد و فریاد زد: زهرا خانوم! زهرا خانوم! بیا! جواد نفس می‌کشه! بیا! جواد حالش خوب شده!

زهرا در حالیکه از خوشحالی گریه می‌کرد، به طرف آمبولانس دوید و نگاهی به جواد کرد و وقتی مطمئن شد که نفس می‌کشد، از آن دو نفر که به نظر او فرشته نجات بودند، تشکر کرد و گفت: آقایون! نمی‌دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم. شما انسانهای خوبی هستید که خانوم فاطمه زهرا (ع) شما رو انتخاب کرده و به کمک ما فرستاده. واقعاً از شما ممنونم. هیچوقت این محبتتون رو فراموش نمی‌کنم. تا آخر عمر مدیون شما هستم.

یکی از پزشکان گفت: خواهش می‌کنم خانوم! ما وظیفه پزشکی مون رو انجام دادیم. کار مهمی نکردیم.

زهرا گفت: نه، شما خیلی محبت کردین. در واقع شما جون دو نفر رو نجات دادین، هم شوهرم رو و هم منو. امیدوارم که پاداشتون رو از خداوند و حضرت فاطمه زهرا (ع)، بگیرین.

پزشک گفت: به هر حال ما داریم می‌ریم تهران، شما با آمبولانس جلو برین، ما هم پشت سرتون میایم. اگه خدای نکرده بازم برای بیمارتون مشکلی پیش اومد و احتیاج به کمک داشتین، بمونین تا ما هم هر کاری از دستمون بر میاد انجام بدیم. نگران نباشین، همه چیز درست می‌شه.

عشق تا بی‌نهایت / ۱۵۶

سپس زهرا داخل آمبولانس، کنار جواد نشست و راه افتادند و تا زمانی که به بیمارستان رسیدند، زهرا با آرامش مشغول خواندن دعا بود و خدا را شکر می‌کرد.